

کر جام سپرز بهر پاست آن در لب عاشقان چو حلواست مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

لحرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۲/۰۲/۰۶



کنج حنور
تشکر کامل برنامه ۹۵۹
PARVIZSHAHBAZI.COM



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۹		
شب‌نم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهریزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزاد‌نیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	لیلا دیباجی از اصفهان	علیرضا جعفری از تهران
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		
جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی zarepour_b در تلگرام تماس بگیرید.		
لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		



بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱
اول	۶	۲۵	مولانا می‌فرماید که اگر جامی که این سپهر مادی، سپهر این دنیا زهر در پیاله ما می‌ریزد یعنی درد می‌دهد به ما، این وضعیت‌های دردزا در پیش عاشقان یا در لب عاشقان مانند حلوا شیرین است. شرح بیت اول و دوم با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانندگی‌ها» و «دایره عدم» و «مثلث همانش» و «مثلث پندار کمال» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس
دوم	۲۶	۵۴	شرح بیت اول و دوم با «مثلث واهمانش» و «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس مربوط به «نیاز ما به فضاگشایی و آوردن زندگی به زندگیمان»
سوم	۵۵	۸۵	شرح ابیات غزل با دو شکل «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان»
چهارم	۸۶	۱۰۸	ادامه شرح ابیات غزل با دو شکل «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان»



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

گر جام سپهر زهرپیماست
آن در لب عاشقان چو حلواست

زین واقعه گر ز جای رفتی
از جای برو، که جای اینجاست

مگریز ز سوز عشق زیرا
جز آتش عشق دود و سوداست

دودت نپزد، کند سیاهت
در پختنت آتش است کاستاست

پروانه که گرد دود گردد
دودآلوده‌ست و خام و رسواست

از خانه و مان به یاد ناید
آن را که چنین سفر مهیاست

از شهر مگو که در بیابان
موسیست رفیق و من و سلواست

صحت چه کنی؟ که در سقیمی
هر لحظه طبیب تو مسیحا است

دل‌تنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست



چون خانه دل ز غم شود تنگ
در وی شه دلنواز تنهاست

دل تنگ بُود، جز او نگنجد
تنگی دلم امان و غوغاست

دندانِ عدو ز ترش کُند است
پس روترشی رهایی ماست

خاموش که بحر اگر تُرُشروست
هم معدنِ گوهر است و دریاست

پیمودن: شراب در جام کسی ریختن
از جای رفتن: متزلزل شدن، لغزیدن، مجازاً، عقل و دید زندگی را از دست دادن و به عقل و دید من ذهنی فکر و عمل کردن
کُاستاست: که استاد است.
من: آنچه خداوند ببخشد و بدهد.
سلوی: پرنده ای شبیه بلدرچین
من و سلوی: غذا و یا برکتی که از فضای گشوده شده به انسان برسد.
سقیم: بیمار، نادرست
کُند شدن دندان: ساییده شده و از کار افتادن دندان

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۷۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گر جام سپهر زهرپیماست آن در لب عاشقان چو حلواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

مولانا می‌فرماید که اگر جامی که این سپهر مادی، سپهر این دنیا زهر در پیاله ما می‌ریزد یعنی درد می‌دهد به ما، این وضعیت‌های دردزا در پیش عاشقان یا در لب عاشقان مانند حلوا شیرین است.

اولین چیزی که متوجه می‌شویم این است که این فضای ذهن، فضای همانندگی‌ها که در این‌جا سپهر نامیده شده، در صورتی‌که حرکت کند، به ما زهر خواهد داد. به عبارت دیگر تغییر در فضای همانندگی‌ها دردزا است و شما علت این را به‌خوبی می‌دانید. علتش را هم در مصرع دوم می‌گوید. می‌گوید که شما باید عاشق شوید. یعنی اول من‌ذهنی هستید، در فضای همانندگی‌ها هستید و تغییر فضای همانندگی‌ها به شما زهر می‌دهد ولو این‌که ظاهرش شیرینی باشد، اما یک چاره دارد. چاره‌اش این است که شما عاشق شوید. یعنی فضا را باز کنید در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که شما را زهر می‌دهد و از آن فضای گشوده‌شده ما شیرینی بگیریم، حلوا بگیریم، خرد بگیریم، شادی بگیریم ولو این‌که رویداد فعلی که ذهن نشان می‌دهد بسیار زهرپیماست.

«پیمودن» یعنی ریختن شراب یا سرو کردن شراب به کسی.

پیمودن: شراب در جام کسی ریختن

و

از جای رفتن: متزلزل شدن، لغزیدن، مجازاً عقل و دید زندگی را از دست دادن و به عقل و دید من‌ذهنی فکر و عمل کردن. از جای رفتن هم در بیت دوم است.

اما قبل از این‌که به بیت دوم برسیم، اجازه بدهید در همین بیت اول یک کمی بررسی بیشتری انجام بدهیم.

شکل ۲ (دایره عدم)	شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)	شکل ۰ (دایره عدم اولیه)
--	--	--



[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می بینید که انسان قبل از ورود به این جهان از جنس بی فرمی است. یعنی مرکزش عدم است و صورت مادی ندارد. از جنس خداست. خدا هم صورت مادی مثل ما انسان ها ندارد. پس وارد این جهان که می شود، این کیفیت های زندگی را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که قبلاً از خود زندگی یا خدا می گرفت، [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] این دفعه از مرکزش همانیده اش می گیرد.

پس قبلاً مرکزش عدم بود، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] وقتی وارد این جهان می شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]، شروع می کند به فعالیتی که اسمش را گذاشته ایم فکر کردن و پدر و مادرش به او یاد می دهند که چیزهای مهم که سبب بقایش می شوند چیست. مثلاً ما در بچگی یاد می گیریم که پدر و مادرمان و اعضای خانواده برای ما بسیار مهم هستند. با آنها همانیده می شویم.

همانیده شدن یعنی تجسم تصویر ذهنی چیزهای مهم بیرونی و حس هویت تزریق کردن به آنها و این کار را می گوئیم همانیدن و به موجب این کار همان چیزهای ذهنی که نماینده چیزهای بیرونی هستند، می شوند مرکز جدید ما یا عینک دید جدید ما.

پس قبلاً با عینک عدم یا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] با هشیاری نظر می دیدیم. الآن [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] هشیاری مان عوض می شود. این جور هشیاری که برحسب جسم می بینیم اسمش هشیاری جسمی هست و عقلی که از آن حاصل می شود، عقل جزوی یا جزئی است. یعنی عقل من ذهنی است. الآن کیفیت این چیزهایی که به ما زندگی می دهند عوض می شود.

مثلاً عقل برای ما خیلی مهم است که ببینیم که چه جوری زندگی مان را اداره کنیم و چه چیزی برای ما مضر است، چه چیزی واقعاً برای ما سودمند است. حس امنیت، حس آرامش هم شما می شناسید که هیچ ترسی وجود ندارد، انسان حس امنیت می کند. هدایت هم یعنی این که من کدام سمت بروم، به کدام فکر عمل کنم و قدرت هم قدرت عمل کردن است. این ها کیفیت هایی است که ما هر لحظه از آنها استفاده می کنیم.

پس بنابراین اگر پول، همسرمان، بچه مان، پدر و مادرمان در مرکزمان باشند، ما برحسب آنها خواهیم دید و برحسب آنها عمل خواهیم کرد و بیشتر اوقات این فکر و عمل ما درجهت زیادتر کردن آنهاست. ما یاد می گیریم که زیاد کردن این ها سبب بقا می شود ولی به اشتباه فکر می کنیم که آن چیزی که سبب بقا می شود مثلاً غذا، مسکن، این ها سبب زندگی بیشتر هم می شود و این تصور، تصور من ذهنی است که غلط است.



برای همین است که دائماً از گذشتن از فکرهای این‌ها یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که این تصویر ذهنی پویاست، دائماً تغییر می‌کند، ولی همین تصویر ذهنی یا من‌ذهنی پویا دائماً با من‌های دیگران مقایسه می‌شود و ما می‌خواهیم بیشتر از آن‌ها یا برتر از آن‌ها دربیاییم.

ما تصور می‌کنیم اگر برتر از آن‌ها بشویم، زندگی‌مان هم بیشتر از آن‌ها است و همین ما را خوشحال می‌کند که ما میزان همانندگی‌مان بیشتر از دیگران است، پس زندگی‌مان بیشتر از دیگران است. همه این تصورات واهی است و توهمات من‌ذهنی است و غلط است.

در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] درحالی‌که مرکز ما مادی است و هر لحظه یک همانندگی می‌شود مرکز ما، وقتی این فضا تغییر می‌کند، به ما درد می‌دهد. برای همین مولانا می‌گوید که «گر جام سپهر زهرپیماست»، یعنی جام سپهر، تغییر آسمان همانندگی‌ها هم به‌صورت فردی به من، من شخصاً، هم جمعی به ما درد می‌دهد. دردهایی شبیه حسادت، تنگ‌نظری، ترس، خشم، حرص و حس سیر نشدن، گرسنگی دائم و حس تأسف نسبت به گذشته و احساس گناه، حس اضطراب و نداشتن آرامش، استرس، این‌ها دردهای من‌ذهنی هستند که زیر عنوان کلمه زهر گذاشته شده.

پس مولانا می‌گوید تغییر سپهر همانندگی‌ها زهرپیماست. یعنی اگر شما از چیزهایی که در مرکزتان هست، شراب می‌گیرید، این شراب نیست. این شیرینی هم که به‌نظر می‌آید این زهر است. مثلاً وقتی ما به پولمان نگاه می‌کنیم، خودمان را براساس آن پول با یکی دیگر مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم برتریم و حس خوشحالی می‌کنیم، ظاهراً این شراب گواراست، ما خوشمان می‌آید ولی زهر است، می‌گوید.

به هر حال تغییر فضای همانندگی‌ها زهرپیماست، اما یک چاره‌ای وجود دارد. چاره‌اش مصرع دوم است که در لب کسی که این لحظه تصمیم بگیرد آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد مهم نیست، بلکه فضاگشایی در اطراف آن مهم است که می‌شود عاشق، همان چیز سبب می‌شود که زندگی شیرین بشود، در درون احساس شیرینی بکند. یعنی بگوید که این رویدادی که اتفاق افتاد اصلاً مهم نیست، درنتیجه فضا در درونش باز می‌شود.

توجه می‌کنید که فضاگشایی کار آن خاصیت زندگی ماست. ما امتداد خدا هستیم، ما از جنس عدم هستیم، یعنی از جنس خدا هستیم خلاصه و این جنسیت خدایی ما چندتا خاصیت دارد مثلاً از جنس بی‌نهایت است، خداوند هم از جنس بی‌نهایت است، از جنس بی‌زمانی است، یعنی جاودانه است، نمی‌میرد، ما مردنی نیستیم، در آن هسته مرکزی‌مان، جنس اصلی‌مان. خداوند هم مردنی نیست. توجه می‌کنید؟



یکی دیگر از چیزهایی که خاصیت خداوند است و ما هم داریم، فضاگشایی است. فضاگشایی خاصیت اصل ماست و به وسیله این من ذهنی نمی تواند اداره بشود. پس فضاگشایی معنی اش این است که آن خاصیت عدم بین و سکوت شنوی ما فضاگشا هم هست و استعدادی است در انسان ها که خودش بروز می کند، مثلاً شبیه زبان باز کردن. انسان خود به خود زبان می کند. هیچ مادری یا پدری قادر نیست که به بچه شان زبان باز کردن یاد بدهد. خودش زبان باز می کند، یک روزی شروع می کند به حرف زدن و همین طور راه رفتن. روی دو پایش انسان می ایستد وقتی موقعش برسد، مثلاً میز را می گیرد بلند می شود شروع می کند به راه رفتن. این استعداد در ما هست خودش خودش را بروز می دهد، ولی کسی نمی تواند مثلاً به عنوان پدر یا مادر یک چوب بگذارد آن جا به بچه دو ساله اش بگوید که یا الآن شروع می کنی به حرف زدن یا با این چوب می زنم. همچو چیزی نمی شود.

بنابراین آن زور یا فشاری که الآن شما می آورید فضا را باز کنید به وسیله من ذهنی تان، غلط اندر غلط اندر غلط است. یعنی از آن غلط تر و اشتباه تر چیزی نیست.

و سؤال کنید که بگویید مثلاً آدم چه جویری فضاگشایی می کند؟ فضاگشایی چیست؟ درست مثل این که می پرسید که آدم چه جویری زبان باز می کند! من چه می دانم، چه کسی می داند؟! آدم چه جویری خاصیت فکر کردنش را بروز می دهد؟ ما می بینیم بچه مان دارد فکر می کند، از کجا آمده این؟ ما یاد دادیم به او؟ نه، این استعداد پس از مدتی شروع می کند به شکوفا شدن در بچه ها. همین طور فضاگشایی.

اما فضاگشایی مقدار زیادی به هشیاری شما و هشیار بودن شما و ناظر ذهنتان بودن شما و چه بکنید، بستگی دارد و آن هم این است که هرچه که ذهنتان نشان می دهد لحظه به لحظه به خودتان بگویید این مهم نیست. برای این که این از دنیا است، چیزی است که ذهن من از دنیا گرفته. این خاصیت فضاگشایی من خداگونگی است، این مربوط به خرد کل است، خدا است و قرار بر این بوده که پس از یک مدتی که من عقل من ذهنی را داشتم، این را رها کنم و با عقل خداوند یا عقل کل کار کنم. توجه می کنید؟

پس بنابراین زور نمی آوریم یک: که عقل من ذهنی را ادامه بدهیم، دو: به زور فضاگشایی کنیم، همچو چیزی نمی شود. کافی است شناسایی کنید که آن چیزی که در این لحظه ذهنم نشان می دهد مهم تر از فضای گشوده شده که خود زندگی است، خداوند است، خرد کل است، نیست. همین را بدانید.

بنابراین وقتی ذهنتان یک وضعیتی را نشان می دهد، شما مقاومت نمی کنید. مقاومت کردن یعنی انتظار نجات، انتظار کمک از آن چیزی که ذهن نشان می دهد خواستن، به جای خود زندگی. توجه می کنید؟



پس بنابراین استعدادی که در درون شما است و خودش، خودش را شکوفا می‌کند، در دست خود شما و خود زندگی است. و تنها چیزی که باید شناسایی کنید همین است که عرض کردم، مقاومت به آن چیزی که نشان می‌دهد نکنید. به هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مقاومت نکنید، می‌آید مرکزتان.

پس مقاومت، چیزها را می‌آورد به مرکزمان. عدم مقاومت که فضاگشایی است، عدم مقاومت که چیزی نخواستن از آن وضعیت است، عدم مقاومت با شناسایی این که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مربوط به این جهان است و مهم‌تر از خود زندگی، خود اصل من نیست. درک عمیق این موضوع که لحظه به لحظه شما به خودتان یادآوری نکنید.

و بیت کاملاً روشن، بسیار قوی است و هر زهری که به شما پیموده می‌شود معنی‌اش این است که شما مقاومت می‌کنید، شما چیزی می‌خواهید، معنی‌اش این است که یک چیزی از بیرون در مرکزتان است. معنی‌اش این است که فضای گشوده شده برای شما همین لحظه مهم‌تر از آن چیزی نیست که ذهنتان نشان می‌دهد.

شما ممکن است درگیر حرص باشید، درگیر خشم باشید، درگیر ترس باشید، درگیر یک درد گذشته باشید. وقتی دردهای گذشته می‌آید بالا، آن درد برای ما مهم است، ولی فضاگشایی در اطراف آن این است که من این درد را دارم، اصلاً مهم نیست، من الآن فضاگشایی می‌کنم، صبر می‌کنم که از این فضای گشوده شده خرد زندگی به من کمک کند، شفای زندگی بیاید.

پس این شکل نشان می‌دهد که «جام سپهر زهرپیماست» [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، یعنی اگر در مرکزتان یک چیزی باشد که معمولاً ذهنتان آن را نشان می‌دهد، زهرپیماست، اما اگر فضاگشایی کنید بشوید جزو عاشقان [شکل ۲ دایره عدم]، همان چیزی که به شما درد می‌خواست بدهد، زهر بدهد، تبدیل به چه می‌شود؟ حلاً می‌شود. و اگر شما درک عمیق این موضوع را داشته باشید و همیشه این تمرین را انجام بدهید، در این صورت به زودی شما تبدیل خواهید شد.

خود زندگی این فضاگشایی را در شما مثل استعداد حرف زدن، راه رفتن، فکر کردن شکوفا می‌کند، شما نمی‌توانید با من ذهنی. توجه کنید این اشکال مهمی است که شما دارید فشار می‌آورید به خودتان با کتاب خواندن و نمی‌دانم شعر خواندن و این‌ها نمی‌شود. فقط یک چیزی مهم است که این که می‌گویم این شعرها را تکرار کنید، تکرار هر بیتی از مولانا یک خرده به شما کمک می‌کند که اتفاق این لحظه را مهم ندانید و همین به طور نهانی



فضا را در شما باز می‌کند. شما با خط‌کش ذهنی‌تان نمی‌توانید این را اندازه بگیرید. نمی‌توانید بگویید آقا من امروز چقدر فضا گشودم واقعاً؟ شما کاری با آن ندارید.

یواش‌یواش خواهید دید که اتفاقات می‌افتند، شما عصبانی نمی‌شوید، شما نگران نمی‌شوید، شما نمی‌ترسید. اتفاقات تبدیل به حلوا می‌شوند، شیرینی می‌شوند. پس هر اتفاقی مهم نیست چه، تبدیل به حلوا می‌شود. این اتفاقات را چه کسی به‌وجود می‌آورد؟ «قضا و کُنْ فِکَان»، خرد کُل برای ما به‌وجود می‌آورد. برای چه به‌وجود می‌آورد؟ ما این پیغام را می‌گیریم که این اتفاق، بهترین اتفاقی است که برای من می‌افتد. همین باید می‌افتاد که من این پیغام را بگیرم که باید فضاگشایی کنم در اطراف این اتفاق.

پس یک نیروی برتری، یک خرد بیشتری ما را اداره می‌کند و می‌داند چه اتفاقی را در این لحظه به‌وجود بیاورد. ولی ما به‌خوبی می‌دانیم که در اطراف این اتفاق که ذهن نشان می‌دهد باید فضاگشایی کنیم. نباید مقاومت کنیم. نباید هیجانات منفی به‌وجود بیاوریم. نباید ناله کنیم، شکایت کنیم، خشمگین بشویم بگوییم این چه است؟ یعنی ذهن را به‌کار نیندازیم.

اگر شما فضاگشایی کنید، یک چیز ذهنی، فکری نمی‌آید به مرکزتان شروع کنید برحسب آن حرف زدن. ما الگوهای شکایت داریم، ناله و فغان داریم، گلایه داریم، انتقاد داریم، الگوهای ملامت داریم، از از زیر بار مسئولیت در رفتن داریم، نگذارید آن‌ها فعال شوند. چون آن‌ها موقعی فعال می‌شوند که یک چیزی که از جنس فکر است بیاید مرکزتان. همین‌که می‌آید شروع می‌کنید به فکر کردن برحسب آن‌ها. پس فضا را باز می‌کنید. اگر فضا را بستیم، دوباره یادمان می‌آید که باید فضا را باز کنیم.

و تغییرات سپهر همانندگی‌ها، آسمان همانندگی‌ها بنابه دستور «قضا و کُنْ فِکَان»، یعنی ذهن خداوند فکر می‌کند و مهم نیست که ذهن ما چه فکر می‌کند. ما می‌بینیم که حال ما بستگی به این ذهنمان ندارد. ما نمی‌توانیم با این من‌ذهنی‌مان خودمان را اداره کنیم. یک دفعه حالمان خوب است می‌بینیم بد می‌شود. یک اتفاقی می‌افتد که اصلاً انتظار نداشتیم. این‌ها را یکی دیگر ایجاد می‌کند. پس جام سپهر همانندگی‌ها بنابه دستور خرد کل «زهرپیماست». نیایید شما این سپهر را ملامت کنید. همه این‌ها در اختیار آن عقل بزرگ است. درست است؟

خُب فهمیدیم دیگر، بیت اول را فهمیدیم چه می‌گوید. و برگردیم به این سه بیت.

می‌گوید:



زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو، که جای اینجاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

کدام واقعه را می‌گویند؟ این واقعه زهر پیمودن سپهر همانیدگی‌ها. اما این واقعه به این دلیل اتفاق می‌افتد که یک واقعه دیگری اتفاق افتاده و آن می‌دانید شما، این است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. ما مرکز عدم را از دست دادیم و از جایگاه شرف، از جایگاه به اصطلاح یکی بودن با خداوند افتادیم به جسم، به جدایی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این واقعه است.

وقایعی در ادبیات ما است که مثلاً یکی‌اش همین است. پس ما یکی بودیم با زندگی، یک دفعه می‌افتیم به جدایی. یک واقعه این است که ما مثلاً از مادرمان متولد می‌شویم، حالا این واقعه هم مهم است ولی این قدر مهم نیست که این دوتا. برای این‌که ما می‌افتیم پایین، به پایین‌ترین سطح که گاهی اوقات امروز هم می‌خوانیم، اسمش اسم دینی دارد، «هبوط» می‌گویند به آن.

هبوط یعنی از جایگاه شرف، آدم سقوط می‌کند به جدایی من‌ذهنی، همین حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. یعنی از این حالت که مرکز عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس خداست، می‌افتد به این حالت که مرکز جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حس جدایی می‌کند، این واقعه است. همین واقعه است که از جای می‌رویم ما.

«گر ز جای رفتی»، یعنی متزلزل شدی، یعنی به ترس افتادی، یعنی به همین حالت‌های من‌ذهنی افتادی. جای رفتن یعنی واکنش نشان دادن و همه این هیجانات من‌ذهنی، مثل این‌که ما حسادت می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، همه هیجانات منفی، این‌ها همه نشانه‌های از جای رفتن است.

درست مثل این‌که یک نفر آرام است، یک خبری می‌رسد یک دفعه بلند می‌شود و از جای می‌رود، سکوت و آرامشش را از دست می‌دهد. یعنی ما آن سکوت و آرامش و همان عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از دست دادیم که از خود زندگی می‌آمد.

پس این واقعه واقعه مهمی بوده، مخصوصاً الآن که ما یک دفعه افتاده‌ایم به یک خانواده‌ای که نه پدرمان عشقی بود، نه مادرمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پدر و مادرمان ما را مجسمه می‌دیدند، فکر می‌کردند این یک مجسمه‌ای است فقط غذا می‌خورد، دیگر نه عشق لازم دارد، نه از جنس عشق است، نه از جنس خدا است، برای این‌که آن جنسی نبودیم ما. توجه می‌کنید؟



حالا ما با این بحث نمی‌کنیم چون وضعیت بشر همین است دیگر، نفهمیده که در من‌ذهنی بیش از حد پیش رفته، از عشق و خداوند دور شده و ما اصلاً نفهمیده‌ایم برای چه آمده‌ایم به این جهان. شما برسید آیا ما آمده‌ایم به این جهان فقط بخوریم و تولید مثل بکنیم و بعد هم زحمت بکشیم این چیزها را جمع کنیم و با همه دعوا بکنیم و با خودمان هم بد باشیم و خودمان را فرسوده بکنیم، بعد هم بمیریم برویم؟ نه این نیست.

بارها گفتیم منظور ما از آمدن به این جهان این بود که اول از جنس خدا بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، پس بی‌نهایت و ابدیت بودیم، بعد آمدیم در این جهان یک من‌ذهنی ساختیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بعد فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم کردیم و این را عدم نگه داشتیم تا دوباره تبدیل به آن هشپاری اولیه شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی دوباره از جنس خدا شدیم، بی‌نهایت و ابدیت، آمدیم در این لحظه ساکن شدیم این دفعه آگاهانه. هم جسم داریم، ولی آگاهانه به بی‌نهایت و ابدیت او ساکن و زنده هستیم.

حالا در حالتی که به بی‌نهایت و ابدیت او هشپارانه زنده هستیم، اگر این تن بیفتد، ما می‌مانیم، ما نمی‌میریم، برای چه؟ ما نمی‌دانیم برای چه؟ شما می‌گویید آقا فایده این کار چیست؟ با این ذهنی که ما داریم که همه‌اش می‌گوییم این فکر برای چیست؟ این کار برای چیست؟ پول بیش‌تری درمی‌آید؟ خانه‌مان بزرگ‌تر می‌شود؟ راحتی‌مان بیش‌تر می‌شود؟ این به چه درد می‌خورد؟ حضور به چه درد می‌خورد؟ این سؤالات مال سؤالات ذهن مادی است.

منظور این است، منظور آمدن ما این است، این که شما به این مقصود می‌رسید یا نه؟ اصلاً می‌دانید یا نه؟ اگر شما واقعاً روی خودتان کار می‌کنید و قبول می‌کنید، خواهید دید که روزبه‌روز زندگی‌تان بهتر می‌شود البته، وضعیت‌های زندگی‌تان آسان‌تر می‌شود، ولی باید این هم یادتان باشد که ما این کار را نمی‌کنیم، نمی‌آییم فضاگشایی کنیم و از جنس عشق بشویم که فقط درد را کم کنیم، راحت‌تر زندگی کنیم، وضعیت‌ها بهتر بشوند.

بعضی‌ها می‌گویند من خیلی پیشرفت کردم، دیگر غیبت نمی‌کنم، انتقاد نمی‌کنم، ایراد مردم را نمی‌گیرم، رابطه‌ام با همسرم بهتر شده، با بچه‌هایم بهتر شده. خُب بله، خیلی ممنون، ولی اصلاً این جزو فرع مسئله است، یعنی ما یک هدف‌های مادی را، تغییر وضعیت‌های مادی را می‌خواهیم بهتر کنیم. برای شما منظور این است؟ اگر منظور این است، پس شما می‌خواهید یک من‌ذهنی تربیت‌شده، بهترشده که آزارش به کسی نمی‌رسد، بالاخره به یک جایی می‌رسیم می‌خزیم به کُنج عافیت. می‌گوییم ما با کسی کاری نداریم، این‌جا قایم شدیم، زندگی می‌کنیم، بالاخره می‌میریم، فعلاً که زندگی‌مان راحت است این‌طوری، از آسیب مردم هم در امان هستیم، نه، این نیست.



به هر حال، می‌گوید که از این واقعه که متوجه شدیم واقعه چیست، واقعه سقوط به جهان همانندگی‌ها. اگر متزلزل شدی و آن رفتار قبلی را از دست دادی، دچار عوارض من‌ذهنی شدی، از جای برو. از جای برو یعنی از مکان برو، از من‌ذهنی برو، یعنی این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این حالت واقعه است، در واقعه هستیم. از جای رفتیم دیگر، می‌بینید همه‌مان خشمگین هستیم، پُر از درد شدیم، با هم می‌خواهیم دعوا بکنیم، با هم صلح نداریم، هیچ‌کس با خودش هم صلح ندارد، شب و روز خودش به خودش لطمه می‌زند، فکر می‌کند دارد خدمت می‌کند.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یعنی در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، دائماً نه تنها به خودمان زهر می‌دهیم، بلکه به خودمان و دیگران لطمه می‌زنیم. شما می‌بینید حرفه بعضی‌ها این است که نه خودشان زندگی کنند، نه بگذارند دیگران زندگی کنند. این‌ها از جای رفته‌اند، حالا می‌گویند راه‌حلش این است از جای برو، این‌جا جا است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، مکان است.

ذهن یک جایی مثل یک اتاق و ما هم در آن‌جا یک جسم هستیم، منتها جسم فکری هستیم و ذهن هم ساخته شده از فکر است. می‌گویند از این‌جا برو، از جای برو، کجا برو؟ برو به بی‌جایی [شکل ۲ (دایره عدم)]، برو به فضای یکتایی، برو آن‌جایی که مرکز عدم است که جای این‌جا است، یعنی جای زندگی این‌جا است.

پس جای زندگی این‌جا نیست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که پر از همانندگی است و ذهن همانند است و درد و این‌ها. از این‌جا برو [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و این خاصیت جسم بودن را هم بینداز دور. این کار گفتیم با مرکز عدم میسر است [شکل ۲ (دایره عدم)] که جا این‌جا است. الآن ما فهمیدیم که جای زندگی ذهن نیست و جای زندگی فضای یکتایی است و اگر ما آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد مهم ندانیم، این فضا خودبه‌خود باز می‌شود.

باز هم می‌گوییم سؤال نکنید که آقا ما فهمیدیم فضاگشایی را، چه‌جوری فضاگشایی می‌کنند؟ بعضی‌ها ممکن است فکر کنند آقا شما که نمی‌دانید فضاگشایی را چه‌جوری می‌کنند، پس چه می‌گویید شما؟ هیچ‌کس نمی‌داند. شما گفتم دیگر مثالش را، بعضی استعدادها در ما هست خودش خودش را بروز می‌دهد. شما به‌زور نمی‌توانید بچه‌تان را بگویید که زود زبان باز کن، من می‌خواهم تو صحبت کنی، نمی‌شود، خودش به‌موقع صحبت می‌کند. این هم همین‌طور است، خودش به‌موقع خودش را جدا می‌کند.



یعنی اگر یواش یواش در اثر خواندن این اشعار بفهمید که جهان به شما نمی‌تواند کمک کند، چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به شما نمی‌تواند کمک کند، بله؟ برای چه در نوشته‌های مذهبی هست، می‌گوید از تو کمک می‌خواهیم فقط؟ از تو فقط علم می‌خواهیم، یعنی از ذهن نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم تو ما را هدایت کنی، نه من ذهنی، نه همانندگی من، این‌ها برای چیست؟ برای این است که ما فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم و بتوانیم به اصطلاح حالا می‌گوییم ما بتوانیم بکنیم، ولی خُب این اصطلاح است دیگر، زندگی دارد این کار را می‌کند، «قضا و کُنْ فکان» کمک می‌کند که ما فضا را باز کنیم.

اگر شما به این حرف‌ها گوش بدهید واقعاً، عمل کنید، پس از یک مدتی خواهید دید که شما خیلی سهل‌گیر شدید. سهل‌گیری را شما می‌توانید تمرین کنید در زندگی عادی. در تمام آن مواردی که شما می‌گویید نه، الآن تمرین کنید بگویید بله.

مثلاً فرزندان ده‌تا چیز می‌پرسد، شما به نه‌تایش می‌گویید نه، الآن بگویید بله. فشار می‌آید به شما برای این‌که بر ضدِ باورهای همانیده شما است. بگویید بله، موافقت‌کننده باشید، شما انتقاد نکنید. توجه کنید انتقاد یعنی مقاومت. فرزندان دارد رانندگی می‌کند و از آن راه نمی‌رود که شما دوست دارید برود، برای این‌که راهی که شما بلد هستید کوتاه‌تر است، هیچ چیزی نگویید، بگویید آفرین! موافقت بکنید، در نتیجه یواش یواش می‌بینید که نرم می‌شوید و انعطاف‌پذیر می‌شوید و یعنی دارد اصلتان از فرعتان جدا می‌شود.

ولی شما می‌توانید با نرمش و انعطاف و به یاد داشتن این‌که هر جا مقاومت می‌کنید و ستیزه می‌کنید بر ضدِ آن عمل کنید، شما می‌توانید بگویید که من بگذار کمک کنم ببینم این‌جا چکار کنم که حل بشود؟ شاید بعضی موقع‌ها از پولتان بگذرید، ناموستان را بیاورید پایین، یعنی آن حیثیت بدلتان را و همین دیگر.

هرچه شما حواستان به عنوان هشیاری ناظر به ذهنتان باشد، نگذارید پایش را از اندازه بیرون بگذارد، بیاید به مرکز شما، شما بگویید من دارم نگاه می‌کنم، نیا به مرکز من، مهم نیستی تو. اگر نتواند بیاید، خُب دیگر مرکزتان عدم است. یواش یواش خواهید دید که شما به عنوان مرکز عدم و زندگی دارید از من ذهنی جدا می‌شوید و من ذهنی‌تان ضعیف می‌شود، روی شما دیگر سلطه نمی‌تواند داشته باشد. پس خُب فهمیدیم «از جای برو، که جای این‌جاست».

مگریز ز سوزِ عشق زیرآ
جز آتشِ عشق دود و سوداست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)



وقتی شما در این لحظه شناسایی می‌کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست و مهم فضا گشودن است، در ابتدا دچار درد می‌شوید. همین مثلاً شما امتحان کنید با فرزندان. شرطی شده‌اید که بعضی چیزها را که فرزندان می‌گویند، بگویید نه. الآن بگویید بله، خواهید که از درون احساس مقاومت می‌کنید، یک چیزی به شما فشار می‌آورد، ولی شما فضا را باز می‌کنید و فضا را باز نگه می‌دارید.

سوز عشق ابتدا با درد هشیارانه همراه است تا فضا به اندازه کافی باز بشود، ولی گرچه که، سوز عشق یعنی چه؟ سوز عشق یعنی حالت یکی شدن با زندگی. ما الآن در جدایی هستیم دیگر، وقتی فضا را باز می‌کنیم، آن فضای گشوده شده هم شما هستید، هم خود زندگی، خدا.

یواش یواش که شما فضاگشایی کنید، یک جایی می‌رسد می‌بینید دائماً فکرتان را می‌بینید، ذهنتان را می‌بینید، رفتارهای شرطی شده‌تان را می‌بینید، متوجه می‌شوید که ذهنتان چکار می‌خواهد بکند، می‌خواهد واکنش نشان بدهد، می‌خواهد بترسد؛ قبل از این که بترسد، واکنش نشان بدهد، شما می‌فهمید و نمی‌گذارید، می‌گویید نه.

پس بنابراین «سوز عشق» ابتدا با درد هشیارانه همراه است، بعداً که جزو عاشقان شدید، نه. این هم بگوییم، از روزی که شما این شناسایی را می‌کنید و فضاگشایی می‌کنید، شما جزو عاشقان هستید. درست مثل این که شما امروز تصمیم می‌گیرید بروید ورزش، بگویید هفته‌ای پنج روز بدون این که من این موضوع را مثلاً اخلاقی در آن به وجود بیاورم یا یک روز نرم، متعهد شدم بروم ورزش و دارید می‌روید. شما دیگر ورزشکار هستید. درست است که هنوز سر وزن نیستید، بدنتان به آن حالت نرسیده، ولی ورزشکار حساب می‌شوید. این هم همین طور است. وقتی شما متعهد شدید به فضاگشایی و انعطاف و به این که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، فضای گشوده شده مهم است، شما جزو عاشقان هستید.

پس در «لب عاشقان»، این رویداد بد حلوا خواهد شد. و شما مخصوصاً ابتدا، ابتدا ما از جنس درد هستیم، وقتی شروع می‌کنیم به این برنامه از جنس درد هستیم ما، مقدار زیادی درد ایجاد کردیم، آن دردها در مرکز ماست، همانیدگی‌ها در مرکز ماست. می‌گوید از سوز عشق فرار نکن، برای این که غیر از آتش عشق، ابتدا درد هشیارانه و فضاگشایی، که فضاگشایی با صبر همراه است، با شکر باید همراه بشود، بقیه چه می‌ماند غیر از سوز عشق؟ یا گذشتن شما از همانیدگی‌ها است یا ایجاد درد است. پس بنابراین دود است. «دود» یعنی از یک فکر همانیده پریدن به یک فکر همانیده، تاریکی ایجاد می‌شود، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی. «سودا» هم یعنی درد. شما هی فکر کنی، درد ایجاد کنی، فکر کنی، درد ایجاد کنی. این تو را رها نمی‌کند. روی این هم تأکید می‌کند در ابیات بعدی.



پس شما در این لحظه غیر از سوزِ عشق هیچ چاره دیگری ندارید. با خودتان کنار بیایید، بگویید که یا من فضا را باز می‌کنم دچار سوزِ عشق می‌شوم، یا دود می‌کنم و درد ایجاد می‌کنم، مولانا می‌گوید با دود و سودا من به جایی نخواهم رسید. یعنی شما روزبه‌روز دود را و درد را بیشتر می‌کنید. خب با زیاد کردن تاریکی و جهل و ندانم‌کاری و درد، شما می‌دانید که رستگار نخواهید شد؛ نه به خدا زنده می‌شوید، نه می‌توانید زندگی خودتان را نجات بدهید.

مقدار زیادی این کار را کرده‌اید دیگر. بگویید من الآن سی سالم است، چهل سالم است، تا حالا دود و سودا داشتم، به کجا رسیدم؟! اگر دیدید به هیچ‌جا نرسیدید، حالا به حرف مولانا گوش بدهید.

خب، عرض کردم حالا تا آخر برنامه، ما ابیاتی را برای شما می‌خوانیم، هر بیتی را که شما تکرار می‌کنید و معنا را در خودتان می‌سنجید و به خودتان اعمال می‌کنید، یک‌خرده سبب فضاگشایی می‌شود، ساده‌گیری و سهل‌گیری می‌شود، نرمش می‌شود، یک‌خرده تکان می‌خورید و خواهش می‌کنم این ابیات را بخوانید و تکرار کنید، ولی دیگر روی یک بیت خیلی نمانید، معنا را دریافت کنید و بگذرید.

می‌گوید:

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

یعنی خداوند، هم اصل ما را دارد جذب می‌کند، طالبش است و هم غالب است. یعنی من ذهنی با عقل جزوی‌اش غالب نیست. «تا ز هستی‌ها»، هستی‌ها یعنی از من‌های ذهنی، کسانی که براساس همانندگی احساس وجود می‌کنند، هر لحظه می‌آیند بالا به‌عنوان یک باشندۀ ذهنی‌هیجانی، هی می‌گویند من، پندار کمال دارند، من ذهنی دارند، از آن‌ها می‌خواهد دمار از روزگارشان بیاورد. یعنی چه؟ یعنی درد در زندگی‌شان ایجاد کند. درست است؟ این یک مطلب.

پس ما فهمیدیم با من‌ذهنی نمی‌توانیم زندگی‌مان را اداره کنیم. او طالب است، می‌گوید برگرد به‌سوی من، از جنس من بشو، به بی‌نهایت من زنده بشو، و غالب هم هست، شما کاری نمی‌توانید بکنید. پس در زهر ایجاد کردن در زندگی شما او غالب است تا به شما حالی کند که طالب شماست، طالب من‌ذهنی‌تان نیست، طالب آن اصل شماست، به شما دارد ندا می‌دهد که اصلت را از این فرعت جدا کن بس است دیگر من‌ذهنی. و این بیت:



بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

من خواهش می‌کنم مخصوصاً به مصرع دوم. شما می‌گویید اتفاق این لحظه که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضا را باز می‌کنم، این فضای باز شده سلیمان است. «سلیمان» نماد خداست، «دیوان» من‌های ذهنی هست. فضا را باز کن، با او باش و من‌های ذهنی اطرافتان و مال خودت را «نشوران».

یعنی شما نمی‌توانید حدس بزنید که وقتی فضا را باز می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد. با من‌ذهنی‌ات هم دنبال این کار نرو. حالا که یاد گرفتی که باید فضاگشایی کنی و اتفاق این لحظه را که ذهنت نشان می‌دهد مهم ندانی، برو جلو، فقط با سلیمان باش، یادت باشد. هر موقع از سلیمان یعنی خداوند جدا شدی، فضا را بستی، بدان که داری من‌ذهنی خودت را می‌شورانی. من‌ذهنی خودت بشورد، دیوهای دیگر را هم می‌شوراند؛ این کار را نکن!

و می‌دانید که ما دو جور می‌اندیشیم، حالا اسمش را بگذار اندیشیدن. وقتی من‌ذهنی داریم، از همانیدگی‌ها در ذهنمان عبور می‌کنیم، اسم این را می‌گذاریم سبب‌سازی ذهنی. سبب‌سازی ذهنی یعنی شما در ذهنتان یک سیستم فکری تأسیس کردید که می‌گویید که این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، و همین‌طوری می‌روید جلو. یک سیستم علت و معلولی فکری در ذهن شما ایجاد شده، اسم این هست «سبب‌سازی». و این سبب‌سازی که به وسیله من‌ذهنی صورت می‌گیرد، به درد شما نمی‌خورد.

جمله قرآن هست در قطع سبب

عزّ درویش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

می‌گوید همه قرآن فقط برای این آمده که انسان را از سبب‌سازی ذهنی بیرون بیاورد؛ درحالتی که ما سبب‌سازی ذهنی‌مان را از دست نمی‌دهیم. یعنی انسان‌ها در ذهنتان با سبب‌سازی فکر نکنند، بلکه فضا را باز کنند خود زندگی به وسیله ما فکر کند. موقعی که شما فضاگشایی می‌کنید، ذهن ساده می‌شود، یک لحظه از گیر همانیدگی‌ها رها می‌شود و شما می‌توانید از ذهن ساده‌شده یک چیزی خلق کنید.

برای خلق کردن، ذهن نباید درگیر همانیدگی‌ها بشود. اگر شما با ذهن همانیده کار می‌کنید و پر از درد کار می‌کنید، شما خلاق نمی‌توانید باشید. اصلاً برای اجرای صنع خداوند آمدم به این جهان، ما موجودات خلاقی هستیم، چرا نمی‌توانیم خلق کنیم؟ برای این‌که مشغول همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها هستیم.



می‌گوید قرآن فقط برای این آمده که به انسان‌ها بگوید که از سبب‌سازی بیرون و تو بیا فضا را باز کن، این بزرگی و بزرگواری درویش را پیدا کن. درویش کسی است که در مرکزش هیچ‌چیز نیست، همانندگی نیست. بولهب هم کسی است که در مرکزش جسم است و همانیده است. حالا بولهب واقعاً آن بولهب را نمی‌گوید. لهب یعنی آتش، یعنی درد. همانندگی پدر درد است، این‌طوری بگوییم.

پس یک جور آدم است فضا را باز می‌کند درویش است، یک جور آدم است فضا را می‌بندد مرکزش جسم می‌شود و این آتش درست می‌کند، درد درست می‌کند. پس اگر شما با سبب‌سازی ذهن هنوز کار می‌کنید، شما آن‌جا نیستید. توجه کنید، این‌ها را می‌خوانم که شما پس از این صحبت‌ها و آن سه بیت که گفتم، متوجه بشوید که گفتم هر بیت یک‌خرده شما را روشن می‌کند جریان چه است.

و این سه بیت را دائماً می‌خوانیم، اخیراً که تقریباً هر هفته خواندیم و دوباره می‌خوانم.

چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

شما این سه بیت را هر لحظه باید عمل کنید. تعظیم خدا چیست؟ تعظیم خدا را اگر معنی‌اش را نمی‌دانید یعنی این‌که هرچه زودتر در سن ده‌دوازده‌سالگی اداره امور زندگی شما هم در درون هم در بیرون، باید دست «قضا و کُن‌فکان» بیفتد؛ این تعظیم خدا است. یعنی من ذهنی و عقلش متوقف بشود. خودش می‌گوید این باید افراشته بشود. «افراشته بشود» یعنی شما هرچه فضا را بیشتر باز می‌کنید، بیشتر زندگی می‌تواند شما را اداره کند.



پس یک درک این است که من با عقل من ذهنی خودم نمی‌توانم و نمی‌خواهم زندگی‌ام را اداره کنم. برای این کار من به دیگران نگاه نمی‌کنم چکار می‌کنند، من در درون فضا را باز می‌کنم. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود این من ذهنی «خوار» می‌شود.

شما الآن در این لحظه می‌گویید که ای ذهن من، ای من ذهنی من، که الآن این چیز را به من نشان می‌دهی، این وضعیت را به من نشان می‌دهی، این اصلاً برای من مهم نیست. شما چکار دارید می‌کنید؟ دارید من ذهنی را «خوار و خاکی» می‌کنید، یعنی صفر هستی تو ارزش نداری. و این کار را هر لحظه انجام می‌دهید. در این صورت آسمان درون باز می‌شود، باز می‌شود، هرچه آسمان درون بیشتر باز می‌شود بیشتر اداره امور شما در بیرون و در درون دست خداوند، عقل کل، و زندگی می‌افتد.

درواقع هر لحظه شما یک فکری می‌کنید این حالت آفریدگاری و صنع دارد، برای این که مرکزتان جسم نیست، شما می‌شوید آفریدگار، آفریننده، صنع خداوند از طریق شما کار می‌کند، اصلاً برای همین آمدیم ما. اگر شما انسانی هستید که فقط فکرهای گذشته را تکرار می‌کنید شما صنع ندارید، شما آفریننده نیستید.

بشر فکرهای سه هزار ساله‌ای را هنوز تکرار می‌کند، چرا؟ برای این که با آن‌ها همانیده شده. با این ابیات، که مقدار زیادش هم از دین آمده از اسلام آمده، مغایر است. ما تعظیم خدا را نمی‌کنیم ما جلوی خدا ایستادیم. اگر کسی جلوی خدا نایستد باید فضا را باز کند بگوید تو از طریق این فضای گشوده شده زندگی من را اداره کن.

و در این مورد هم ما فرداً عمل می‌کنیم. شما مثل یک درخت که به زمین وصل است، شما هم به خداوند یعنی زندگی وصل هستید، باید این طوری باشد. نه این که بگوییم همسر من هم بیاید او هم وصل بشود تا ما با هم وصل بشویم. نه، همچون چیزی نیست. چرا دیگران نمی‌آیند وصل بشوند؟! من تنها وصل بشوم که چه بشود؟! نمی‌شوم من هم؛ این حرف‌ها چیست؟!

پس شما «تعظیم خدا» را به جا می‌آورید و در این لحظه اجرا می‌کنید. یک چیز دیگر را هم به جا باید بیاورید و آن «توحید خدا» است. توحید خدا یعنی ما از جنس خدا هستیم دوباره باید با او یکی بشویم، خیلی ساده. من ذهنی جنس ما نیست. این را هم ما باید بیاموزیم چون من ذهنی جدایی را به ما یاد داده.

شما نگاه کنید ببینید چقدر ما باورهایی را که یا روش‌هایی را که باید سبب اتحاد می‌شدند، سبب جدایی شدند. ما آمدیم مثلاً با باورهای مذهبی همانیده شدیم، در داخل یک دین مذاهب مختلف با هم می‌جنگند، ادیان با هم می‌جنگند، برای چه؟! چرا پیغمبران با هم نجنگیدند مولانا می‌گوید؟ برای این که آن‌ها از جنس زندگی بودند،



دوباره از جنس خدا شدند، و این «توحید» را می‌شناختند، به توحید عمل کردند. در این جا هم همین را می‌گوید، یک چیز عجیب و غریبی نمی‌گوید، یک چیز دینی هم نمی‌گوید.

این «تعظیم خدا» و «توحید خدا» اصلاً ربطی به دین ندارد. از اول ما از جنس او بودیم، آمدیم به این جهان دوباره هشیارانه هرچه زودتر تماماً باید از جنس او بشویم. پس بنابراین من‌ذهنی را باید پیش او بسوزیم، ما هم با من‌ذهنی نمی‌توانیم. همه این‌ها در این لحظه باید صورت بگیرد.

و بیت سوم می‌گوید تو مثل شب تاریک هستی، می‌خواهی روشن بشوی؟ در این صورت این «هستی»، موجودیتِ ذهنیِ خودت را، «پیش واحد» بسوز، کمک کن.

عرض کردم، شما با این شناسایی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد از دنیاست، و این فضای گشوده شده اصل من است، و این خاصیت اصلی من است جنس من است، این موضوع حل می‌شود. و این سه بیت را لحظه به لحظه شما باید اجرا کنید.

حالا، در درس‌های گذشته این سه بیت را خودش تکمیل کرد، توجه می‌کنید؟

ها! این بیت هم یادتان باشد که:

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

یعنی چه؟ این سه بیت را توجه کنید:

چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)



تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

شما می‌آیید فضا را باز می‌کنید این «تعظیم خدا» است، عمیقاً درک می‌کنید زندگی من به وسیله قضا و کُن فکان و عقل کل باید اداره بشود، این «تعظیم خدا» است. و این من ذهنی که می‌آید بالا می‌زنید سرش می‌گویید برو من دارم نگاه می‌کنم تو باید بسوزی. یا تو باید بیایی بالا یا خداوند، من تو را نمی‌خواهم دیگر، از جنس او می‌خواهم بشوم، از اول هم او بودم، تو موقت بودی. این‌ها را به خودت می‌گویی. من می‌خواهم این هستی‌داری فرعی و ذهنی خودم را بسوزم و روشن بشوم. فضای بی‌نهایت باز شده یعنی روشن شدن شما.

حالا، همیشه یادمان باشد این یک ترازو است. ترازو چه می‌گوید؟ ترازو می‌گوید تو اگر هستی‌ذهنی‌ات زیاد بشود از من کم برکت می‌گیری. این را چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید، زندگی می‌گوید.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

یعنی تا زمانی که فضا را باز می‌کنی، خودت را من ذهنی نمی‌دانی و صداقت داری، واقعاً من را می‌آوری به زندگی‌ات، من همیشه کمک می‌کنم، نور می‌دهم به تو. پس می‌بینید تقصیر ما هست، حواسمان به خودمان نیست.

اما این سه بیت را هم خواندیم و این سه بیت می‌گوید که اگر شما این کار تعظیم خدا و تبدیل شدن به یکتایی را متوقف کنید، که ما می‌کنیم، چرا متوقف می‌کنیم؟ می‌گوییم وضعمان خوب شد، الآن دیگر این قدر درد ندارم، در نتیجه با یک خرس نسبتاً تربیت شده درحالی‌که هنوز دشمن ما هست داریم زندگی می‌کنیم.

و قبلاً خواندم فقط این سه بیت را می‌خوانم.

خواب چون در می‌رمد از بیم دل خواب نسیان کی بُود با بیم حَلَقْ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِیْنَا، شد گواه که بُود نسیان به وجهی هم گناه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)



زانکه استکمال تعظیم او نکرد

ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

قبلاً گفته که، قبل از این بیت اول، اگر خبر بیاید که مردم این جا زندگی می کنند خیلی خب امشب قرار است دزدها بیایند اثاث خانه شما را ببرند، هیچ کس از ترس نمی خوابد. بنابراین به فراموشی نمی روند بگویند که ما بخوابیم دزد هم بیاید، همچو چیزی نمی گویند.

پس می گوید که اگر مردم به خاطر اسباب اثاثیه خانه شان شب نمی خوابند که دزد نیاید ببرد، چه جوری ما دچار فراموشی شدیم یک من ذهنی را که دشمن ما هست در درونمان جا دادیم که این می خواهد ما را بکشد و فراموشش کردیم؟! چه جوری مقصود زنده شدن به خداوند را فراموش کردیم؟ پس از یک مدتی گنج حضور گوش دادن گذاشتیم کنار دیگر! دیگر نمی خوانیم، روی خودمان کار نمی کنیم، می گوئیم به اندازه کافی پیشرفت کردیم.

می گوید این آیه، که آیه هم می گوید، یعنی انسان به خدا می گوید که ما را مؤاخذه نکن که تو را فراموش کردیم یا این پیشرفت خودمان را فراموش کردیم. این جاست:

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده ایم یا خطایی کرده ایم، ما را بازخواست مکن ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

یعنی ما فراموش کرده ایم که باید به تو زنده بشویم! سی سالمان، چهل سالمان، پنجاه سالمان شده همین طور من ذهنی را ادامه می دهیم ولی یک ذره درستش کردیم.

می گوید که این آیه شاهد است که «نسیان» گناه است. حالا، «گناه» می دانید همانندگی گناه است، هر همانندگی ایجاد زهر می کند، غزل همین را می گفت دیگر، هر همانندگی ایجاد درد می کند. علت این که سپهر همانندگی ها به ما زهر می دهد برای این که همانندگی گناه است. از نظر خداوند، زندگی، پس از ده دوازده سالگی همانندگی را در مرکز نگه داشتن گناه است. توجه می کنید؟

می گوید:



لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِيْنَا، شَدْ گَوَاه كه بُود نسيان به وجهی هم گناه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

«زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد»، یعنی ما کار را ادامه نمی‌دهیم که این تعظیم را، همان سه بیت قبل را، کامل کنیم. شما مثلاً سی درصد امورتان را در اختیار خداوند قرار می‌دهید، فضا باز می‌کنید، ولی هفتاد درصدش را با من‌ذهنی خودتان اداره می‌کنید.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این بیت چه می‌گوید؟ «از ترازو کم کنی، من کم کنم». شما از ترازو کم می‌کنید، هفتاد درصد من‌ذهنی دارید، ولی حداقل صد درصد ندارید، به اندازه‌ی سی درصد زندگی‌تان بهتر شده. ولی اگر صد درصد بشود چه می‌شود؟ می‌گوید باید صد درصد بشود، «زآنکه استکمالِ تعظیم» همین است دیگر. یعنی کامل کردنِ تعظیم، کامل کردنِ دادنِ همه‌ی امورات و فکرمان به زندگی. به‌طوری که مرکزمان همیشه عدم باشد و ما درواقع هیچ موقع فضا را نمی‌بندیم، دائماً در حال گشودن هستیم، و شعری هم که خواندیم گفت این تا ابد ادامه دارد. ما درست است که بی‌نهایت می‌شویم، بی‌نهایت ما به بی‌نهایتِ خداوند نمی‌رسد.

«ورنه نسیان در نیاوردی نبرد» می‌گوید اگر نسیان به شما حمله کرده و پیروز شده، حمله کرده دیگر. یعنی من‌ذهنی دوباره به‌صورت نسیان به ما حمله کرده، که آقا وضع خوب است دیگر، از این بهتر نمی‌شود مردم به شما احترام می‌گذارند، ارزش داری، دعوت می‌کنند، از شما می‌پرسند چکار کنند، پول هم که داری، راحت هم که زندگی می‌کنی، هیچ خطری هم که تو را تهدید نمی‌کند، دیگر استکمالِ تعظیم برای چه حالا؟! ما دیگر داریم زندگی خودمان را خودمان اداره می‌کنیم دیگر. این یعنی نسیان، نسیان حمله کرده.

پس یاد گرفتیم، سپهرِ همانیدگی‌ها به ما درد می‌دهد، او «غالب است و طالب است» کاری نمی‌توانیم بکنیم، باید به تعظیم و به اصطلاح اقدامِ وحدت بکنیم. این‌ها را خواندیم. و تعظیم و استکمال ببخشیم. در تکاملِ تعظیم باید بکوشیم. اگر شما نمی‌کوشید در این صورت باید بدانید که به مقصودتان عمل نمی‌کنید. و این را هم ما می‌فهمیم یعنی با همدیگر صحبت می‌کنیم، روشن می‌کنیم، شما هم خوب به خودتان می‌فهمانید که نسیان به



شما حمله خواهد کرد و حمله‌اش هم به این صورت است که یک روزی می‌آید به شما می‌گوید وضعت خوب است، همه چیز خوب است دیگر.

خُب دوباره ابیاتی برایتان می‌خوانم:

تو صاحب نفسی ای غافل، میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد (عطار، دیوان اشعار، غزل ۲۶۴)

از عطار است. پس ما صاحب نفس هستیم، از این هم غافل هستیم، یعنی من ذهنی داریم و میان همانیدگی‌ها داریم خون می‌خوریم، زهر می‌خوریم. اگر فضا را باز کنیم و صاحب دل بشویم، همان چیزی که به صورت زهر دیده می‌شود، برای ما عسل خواهد شد. همان معنا که الآن توضیح دادیم.

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

ما تقریباً هر برنامه راجع به شکر صحبت می‌کنیم. اگر شما از یک همانیدگی برهید یا از من ذهنی برهید برای یک مدتی، شکرش این است که دور آن دیگر نگردید. این بیت را در زندگی‌تان اجرا کنید. بگویید خیلی خُب من می‌گفتم این آدم بد است، همسر من بود، حالا نمی‌دانم دوست من بود، دشمن من بود، من از آن جدا شدم. شکر جدا شدن از این آدم خطرناک و مضر، فرض می‌کنیم این‌طوری باشد، این است که من دیگر دورش نگردم. دورش نگردم یعنی چی؟ یعنی حرفش هم نزنم، از بدی‌هایش هم نگویم، غیبتش هم نکنم، هیچ اسمش هم نبرم. «سوی آن دانه نداری پیچ پیچ»، اگر هنوز دور آن می‌گردی، پس شکر نمی‌کنی، مثل این که نرهیدی، توجه می‌کنید؟ ببینید می‌توانید اجرا کنید؟

یک همانیدگی، اصلاً همانیدگی با انسان، شما را به درد انداخته، رهیدید از یکی، زندگی کمک کرد رهیدید، شکرش این است که هیچ موقع دیگر با انسان دیگر همانیده نشوید، نیاوری مرکزت. توجه می‌کنید؟ مهم است.

و این هم می‌دانیم:

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

می‌دانم این ابیات را می‌خوانید، ولی خواهش می‌کنم در این زمینه به آن نگاه کنید. همین‌طور که پشت سر هم می‌خوانیم، گفتم این‌ها تکان‌های روحی به شما می‌دهند و روشنی. هر بیت یک تکان می‌دهد، یک‌خُرده شما را روشن‌تر می‌کند.

و الآن شما می‌دانید که «هر لحظه و هر ساعت» یعنی این لحظه و همیشه. همیشه این لحظه است و همیشه خداوند یک شیوه نو دارد، یعنی کاری که زندگی در این لحظه می‌کند شبیه لحظه قبل نیست، برای این‌که خداوند با صُنع عمل می‌کند. صُنع یعنی این لحظه کاری که می‌کند با لحظه قبل قابل مقایسه نیست. ذهن نه، از الگوهای شناخته‌شده استفاده می‌کند.

بنابراین «شیرین‌تر و نادرتر، زان شیوه پیشین» است. بنابراین این لحظه شیوه او، طرح او، آن چیزی که از «قضا و کُن‌فکان» می‌آید شیرین‌تر و نادرتر است. شیرین‌تر است برای این‌که شما لحظه به لحظه فضا بیشتر باز می‌کنید. اگر فضای شما در یک حدی باز شده، الآن با شیوه نو خداوند یک‌خُرده بیشتر باز می‌شود، خُب زندگی شما شیرین‌تر می‌شود، «از ترازو کم کنی من کم کنم». شما ترازو را به نفع زندگی سنگین می‌کنید. قبلاً چهل درصد زندگی‌تان را زندگی اداره می‌کرد، شصت درصد را خودتان، الآن چهل و یک درصد او اداره می‌کند، لحظه بعد چهل و دو درصد، خُب خیلی دارد بهتر می‌شود اوضاع.

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	شکل ۵ (مثلث همانش)

خب، [شکل ۵ (مثلث همانش)] این شکل را نگاه کنید. این شکل همین طرز تشکیل من‌ذهنی را نشان می‌دهد، که «چیزهای آفل» را ما می‌آوریم به مرکزمان با آن‌ها همانیده می‌شویم، و دوتا خاصیت «مقاومت» و «تقصاوت» در



ما ایجاد می‌شود. مقاومت یعنی کاری داشتن با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه. به علت این که ما از جنس ماده می‌شویم با آن چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد که آن هم چیز مادی هست، ما با آن کار داریم. فضای گشوده شده با آن کاری ندارد، اهمیت ندارد برای آن، ولی ما به عنوان من ذهنی فقط جسم می‌بینیم و ذهنمان را می‌بینیم و بنابراین می‌خواهیم ببینیم که این چیزی که الآن ذهنمان نشان می‌دهد، این وضعیت، همانندگی را زیاد می‌کند یا نه؟ بنابراین قضاوت خوب و بد داریم.

پس می‌بینید که با آوردن چیزهای آفل به مرکزمان در ما خاصیتی ایجاد می‌شود که کار دارد با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این مقاومت است. و این که همانندگی ما را زیاد می‌کند یا کم می‌کند این هم قضاوت است، این هم خوب و بد است. دائماً با خوب و بد می‌کنیم، با خوبش خوشحال می‌شویم با بدش غمگین می‌شویم، ولی ببینید خوشحال شدن و غمگین شدن ما، «ما» نمی‌شویم، ما «یک من ذهنی یا من تصویری» می‌شود. این یک چیز مصنوعی است، یعنی هیچ نه خنده‌اش نه گریه‌اش هیچ چیز طبیعی نیست، اصیل نیست. اصل ما هشیاری است. می‌بینید پس این چیز که اسمش من ذهنی است، هشیاری ما را پوشانده. به عبارت دیگر هشیاری ما جذب این بافت شده. ما به عنوان زندگی الآن تصور می‌کنیم که این بافت ذهنی، این من ذهنی، «ما» هستیم. الآن می‌خواهیم یاد بگیریم که ما این نیستیم. شادی و غم این هم به درد نمی‌خورد برای این که یک بافت توهمی دارد می‌خندد و گریه می‌کند، مصنوعی است. درست مثل این که مثلاً این گل را با یک دستکش پلاستیکی لمس کنی هیچ حسی نداری، یا این گل مصنوعی باشد. پس گل مصنوعی گل نیست.

پس بنابراین من ذهنی به این ترتیب تشکیل می‌شود، ولی به محض این که من ذهنی تشکیل می‌شود می‌خواهم شما توجه کنید که انسان یک پندار کمال پیدا می‌کند که در این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] می‌بینید یک ضلعش «ناموس» و یک ضلعش «درد» است. که این بیت صادق است:

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

پس همین که [شکل ۵ (مثلث همانش)] من ذهنی تشکیل می‌شود پس از یک مدت کوتاهی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] انسان پندار کمال پیدا می‌کند و «ناموس» پیدا می‌کند. ناموس حیثیت بدلی همین من ذهنی هست که به صورت توهمی است، برای این که ناموس اصلی زنده شدن به زندگی است، و درد هم همراهش است. پس اگر شما مقاومت



می‌کنید و فضا را باز نمی‌کنید [شکل ۵ (مثلث همانش)]، مطمئن باشید که ناموس [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] دارید. اگر چیزی به شما برمی‌خورد، اگر کسی کاری می‌کند شما عصبانی می‌شوید، نگران می‌شوید، این به ناموس شما برمی‌خورد.

اگر دیدید یک چیزی شما بر خورد، چه یادتان می‌افتد؟ فضاگشایی، تعظیم خدا، تکمیل تعظیم خدا، که «طالب است و غالب است آن کردگار»، که «از ترازو کم کردم او کم می‌کند».

این‌ها را این قدر بخوانید که وقتی یک چیزی به شما برمی‌خورد تمام این‌ها یک دفعه یادتان بیاید، یعنی ممکن است سی تا چراغ روشن بشود؛ همین‌هایی که من می‌گویم. یک چیزی به شما بر خورد: آقا من درد دارم، من پندار کمال دارم، من مقاومت می‌کنم، من فضاگشایی نکردم، تعظیم خدا نکردم، استکمال تعظیم نکردم؛ یکی از آن کافی است که بدانید تقصیر شماست. یکی از این علائم کافی است که بفهمید تقصیر شماست. پس باید شما روی خودتان کار کنید. درست است؟

پس:

علّتی بترّز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

من ذهنی تبدیل به پندار کمال شد و ناموس شد و درد شد. این‌ها را باید شما حفظ باشید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس متوجه شدیم که من ذهنی تشکیل می‌شود [شکل ۵ (مثلث همانش)]. من ذهنی چیزهای آفل در مرکزش است، مجهز به مقاومت و قضاوت است. بلافاصله پندار کمال تشکیل می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که مجهز به ناموس و درد است. در ترکیب این سه تا ناموس بسیار خطرناک است، برای این که چیزها به ما برمی‌خورد و پس از این که این سه تا را با هم تشکیل دادیم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، ما می‌رویم به، حالا دوسه بیت هم بخوانم در مورد این‌ها.

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

این همان درد است، ولو این که ظاهر یک انسانی که من ذهنی دارد یعنی پندار کمال دارد آرام باشد، ولی زیرش پر از درد است و همین‌طور این شکل [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این بیت نشان می‌دهد که ناموس من ذهنی صد من آهن وزن دارد، یعنی خیلی خیلی خطرناک است، خیلی سنگین است، این به این زودی تمام نمی‌شود و درواقع جلوی حرکت ما را گرفته. پس متوجه شدیم که پندار کمال هم یعنی این که من می‌دانم. هر من ذهنی می‌گوید می‌دانم و این می‌دانم است که گرفتارش می‌کند. می‌دانم را هم برحسب سبب‌سازی ذهن می‌داند و امروز بیت خواندیم که «جمله قرآن هست در قطع سبب»، یعنی همه پیغمبران، هر که آمده، مولانا، بزرگان فقط می‌خواستند انسان با سبب‌سازی ذهنی فکر نکند، کار نکند، فضا را باز کند، با صنع عمل کند.

ولی چون ما با سبب‌سازی ذهن می‌دانیم و نمی‌توانیم ندانیم، پندار کمال داریم. حالا هنر شما این است که نمی‌دانم را یاد بگیرید و قدرت می‌دانم را براساس سبب‌سازی از من ذهنی‌تان بگیرید. شما می‌توانید به‌عنوان

حضور ناظر به ذهنتان بگوئید نمی‌دانی. سابقه زندگی من هم می‌گوید که تو نمی‌دانی، اگر تو می‌دانستی، من این همه به بلا نمی‌افتادم.

پس ما نمی‌دانم را باید به خودمان یاد بدهیم. هنر اصلی این نیست که شما هی بگوئید می‌دانم، می‌دانم. هنر اصلی این است که بگوئید واقعاً نمی‌دانم، نیروی به سبب‌سازی ذهن، من ذهنی و پندار کمال ایجاد نکنی و اگر از سبب‌سازی ذهن بیرون بیایی، چیزها به شما بر نمی‌خورد.

هر موقع مردم کاری می‌کنند که به شما بر نمی‌خورد، بدانید که شما دارید پیشرفت می‌کنید. توجه می‌کنید؟ اگر کارهایی می‌کنند، حرف‌هایی می‌زنند، به شما بر می‌خورد، شما پندار کمال دارید.



اما اگر کسی من ذهنی درست کند [شکله ۹ (افسانه من ذهنی)]، مقاومت، قضاوت و چیزهای آفل در مرکزش باشد و پندار کمال داشته باشد، می‌دانم داشته باشد، درد داشته باشد، ناموس داشته باشد، می‌شود این شکل [شکله ۹ (افسانه من ذهنی)]، افسانه من ذهنی. زندگی را مرتب تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند و نتیجه این کارافزایی و درد است.

پس شما متوجه هستید که چرا مولانا می‌گوید: «گر جام سپهر زهرپیماست». این موضوع را شما ذهناً همیشه باید بدانید چیز آفل که ذهنم نشان می‌دهد در مرکز، مقاومت، قضاوت، تبدیل به پندار کمال می‌شود، درد و ناموس با هم هستند، این تبدیل می‌شود به افسانه من ذهنی که جهنم من ذهنی است در واقع. جهنم انسان در روی زمین همین افسانه من ذهنی است که می‌گوید می‌دانم و تمام زندگی را یک‌جا از خداوند می‌گیرد، تبدیل به موانعی می‌کند که در ذهنش می‌گوید تو نمی‌توانی زندگی کنی به این علت، این مانع‌ها را که همه موانع ذهنی هستند باید از میان برداری و مرتب مسئله‌سازی می‌کند.



شما مسئله‌سازی را در جمع ببینید، جمع چه‌جوری جنگ راه می‌اندازد، دشمنی راه می‌اندازد، دشمن‌سازی می‌کند، جمع. پس از مدت مثلاً سه‌چهار سال یک‌دفعه همان جمع می‌گوید آقا این‌ها دوستان ما هستند، این‌ها اصلاً رفقای ما هستند، این‌ها برادرهای ما هستند، مگر می‌شود چنین چیزی؟ یک چیزی این‌جا کار می‌کند که اصل نیست.

پس همین‌طور که غزل می‌گوید ما مسخره این من‌ذهنی شدیم در افسانه من‌ذهنی. این افسانه من‌ذهنی این لحظه را با مقاومت شروع می‌کند. تمام گرفتاری ما از این می‌آید که این لحظه آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم‌تر از فضاگشایی است، یعنی عقل من‌ذهنی شما با سبب‌سازی مهم‌تر از عقل خدا است، این را شما باید درک کنید.

و این سلسله مراتب کارها در شما اتفاق می‌افتد. شما می‌گویید آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد آفل است، الآن که برایم مهم شده آمد مرکز، برحسب آن فکر می‌کنم، پس در سبب‌سازی ذهن هستم، پس از خرد زندگی، خرد کل، خرد خدا محروم هستم، خودم دارم زندگی‌ام را با سبب‌سازی اداره می‌کنم، من می‌دانم این کار با مقاومت و قضاوت همراه است. من اگر قضاوت نمی‌کردم، خوب و بد نمی‌کردم، این همه دعوا نمی‌کردم، این همه ناراحت نمی‌شدم.

پس بنابراین این سبب پندار کمال و درد و ناموس می‌شود و در این میان من می‌گویم می‌دانم، می‌دانم هم بستگی به این سبب‌سازی ذهن است، همین منجر می‌شود به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و نتیجه «گر جام سپهر زهریماست»، حالا فهمیدید چرا جام سپهر زهریما است.

شما باید از این مخمصه بیرون بپرید. اول شناسایی کنید، شناسایی مساوی آزادی است و با فضاگشایی، با درک عمیق این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضای گشوده‌شده مهم هست، بنابراین با فضاگشایی جزو عاشقان بشوید، این چیزی که ذهن نشان می‌دهد ولو بد، دردآور با این فضای گشوده‌شده تبدیل به حلا بشود.

و شما می‌دانید الآن واقعه را دوباره من توضیح دادم به شما، می‌گوید زین واقعه از جای در رفتی، مثل انسانی که خداوند در نظرش است عمل نمی‌کنی، فکر نمی‌کنی. «زین واقعه گر ز جای رفتی»، پس شما الآن باید از جا بروی، برای این‌که از جا بروی باید آن چیزی که الآن ذهنت نشان می‌دهد نیاید مرکزت، برای این‌که بیاید می‌شوی جا، جا یعنی مکان، از جنس جسم، درست است؟



و این تصویر هم به شما نشان می‌دهم، تصویر واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، این همان نشان می‌دهد که «در لب عاشقان چو حلواست». پس می‌بینید در این لحظه شما اگر دیدید اشتباهاً آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم شده و آمده مرکزتان با درک عمیق، با فضاگشایی از زندگی یا خداوند عذرخواهی می‌کنید. عذرخواهی یعنی عدم کردن مرکز، عذرخواهی این نیست که شما بگویید خدایا من عذر می‌خواهم، ولی من ذهنی را ادامه بدهید. عذرخواهی یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز.

یک دفعه متوجه می‌شوید دوتا چیز خودش را به شما نشان داد مثل آن استعداد راه رفتن، فکر کردن و زبان باز کردن و این استعدادها شکر است، شکر از این که من می‌توانم فضاگشایی کنم. شکر برای این نیست که ذهنتان آن چیزی که نشان می‌دهد این دارای ارزش است و خداوند به شما داده، آن هم شکر دارد، ولی شکر اصلی این است که شما از این مخلصه و از این جهنم می‌توانید نجات پیدا کنید با فضاگشایی و صبر.

و این صبر یعنی فضا را باز کنی و این می‌خواهد بسته بشود، من ذهنی می‌خواهد حمله کند، دردهای شما درون هستند هنوز می‌خواهند بیایند بالا، فکرهای شما را در کنترل بگیرند، شما آگاه هستید، برای همین است که هر جلسه می‌گوییم حواستان به خودتان باید باشد. بسیار باید تیز باشید، لحظه به لحظه من حواسم به خودم است و هشیاری ام تیز است، دارم ذهنم را نگاه می‌کنم، ممکن است حمله کند، من می‌دانم که ناموس دارم، یک چیزی ممکن است به من برخورد، همین که برخورد نمی‌روید با آن شخص دعوا کنید یا بحث و جدل کنید یا محکوم کنید، برمی‌گردید به خودتان، این همان صبر است، این هم جزو صبر است.

و می‌بینید که به طور طبیعی شما میل نمی‌کنید دیگر چیزها را دوباره بیاورید به مرکزتان، این پرهیز است. الآن یک تعریف دیگر از شکر دادیم به شما، گفت شکر این است که دور آن چیزی را که از آن رهیدی دیگر نگردي، حرفش را نزن، پرهیز کنی از آن. برای همین است که شکر و پرهیز، صبر و پرهیز واقعاً همیشه با هم است. این هم یک راه نجات ماست که سبب می‌شود که ما شروع کنیم وارد بهشت شدن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این لحظه بهشت است، شما باید با تمرکز روی خودتان و اجتناب از من ذهنی همان چیزهایی که گفتیم و تکرار این ابیات این لحظه را برای خودتان بهشت کنید.

این تصویر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بهشت را نشان می‌دهد که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید و مرکزتان عدم می‌شود، یواش یواش می‌بینید یک شادی خاصی که از سبب سازی ذهن ناشی نمی‌شود و شادی اصیل ذات شماست خودش را با آن فضاگشایی به شما نشان می‌دهد و پس از یک مدتی می‌بینید شما دست به آفرینش می‌زنید، می‌بینید فکرهای جدید دارید از فضای باز شده تولید می‌کنید.



پس می‌بینید که آوردن عدم به مرکز، صبر و شکر و پرهیز و شروع هر لحظه با پذیرش و شادی بی‌سبب و آفرینندگی زندگی را به شما بهشت می‌کند.

اما این ابیات را که مربوط به نیاز ما به این فضاگشایی و آوردن زندگی به زندگی‌مان نشان می‌دهد و این‌که اگر کسی ترازو را به نفع من‌ذهنی خودش سنگین کند، این آدم وارد فضای درد می‌شود و مولانا در این دو بیت می‌گوید که دوجور مسجد است: یک مسجد شکنجه است و یک مسجدی است که انسان دائماً رو به افزایش است، زندگی‌اش بیشتر می‌شود، می‌گوید:

مر لثیمان را بزن، تا سر نهند

مر کریمان را بده تا بر دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

دوزخ آنها را و، اینها را مزید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

پس بنابراین لثیم یعنی پست، یعنی من‌ذهنی، این کتک می‌خورد. زندگی به جام این‌ها زهر می‌ریزد. شما می‌بینید دیگر از وقتی که من‌ذهنی داشتیم ما زهر خوردیم. «مر لثیمان را بزن، تا سر نهند»، تا این‌ها کتک نخورند، سختی نکشند،

تا به دیوارِ بلا نآید سرش

نشنود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

باید سرمان به دیوار بخورد و دوباره بخورد، صد بار بخورد تا ما نصیحت مولانا را بشنویم. پس این طبیعت زندگی ماست. اگر لثیم شدیم، کتک می‌خوریم از زندگی. اگر کریم شدیم، فضا را باز کردیم، در این صورت زندگی کاری می‌کند که ما بر بدهیم یعنی میوه بدهیم.

پس خداوند به ناچار دوجور مسجد آفریده: یکی برای کتک زدن، یکی برای نشو و نما. یکی فضا را باز می‌کند، یکی فضا را می‌بندد.



لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و، اینها را مزید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

دوزخ همینی بود که الآن نشان دادم [شکل ۹] (افسانه من ذهنی). در تصویر قبلی این دوزخ است و این یکی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) در مزید است، هر روز نعمت برایش بیشتر می‌شود. این دیگر بستگی به شما دارد دیگر، شما کدام را می‌خواهید، درست است؟ و این دو بیت که انسان نیاز به خداوند دارد:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زآنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

پس این من ذهنی که الآن ما درد می‌کشیم و لحظه به لحظه زندگی به جام ما زهر می‌ریزد، ما می‌خوریم، لحظه به لحظه درد می‌کشیم، این باب صغیر است و نماد نیاز ما به آوردن زندگی یا عدم به مرکزمان است.

هرکسی زندگی‌اش سخت است در من ذهنی چه معنی دارد؟ که حس بی‌نیازی کرده از آوردن خداوند یا زندگی به زندگی‌اش. پس بنابراین می‌گوید در قدس موسی یک باب صغیر ساخت. موسی در آن عبادتگاهش در را کوتاه ساخته بود به طوری که یک نفر می‌آمد، باید خم می‌شد.

دارد این را تشبیه می‌کند به من ذهنی پر از درد، افسانه من ذهنی. اگر زندگی شما جهنم است، یک معنی دارد فقط که شما باید سر خم کنید، تسلیم بشوید، مرکز را عدم کنید و از این تظاهرات من ذهنی دست بردارید.

تظاهرات من ذهنی چیست؟ که من مسئول نیستم، دردهای خودم را خودم ایجاد نمی‌کنم، دیگران می‌کنند، من در جبر هستم، نمی‌توانم عوض بشوم، برای من آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر است، من ناموس دارم، من پندار کمال دارم، من می‌دانم.



دردهایی مثل ترسیدن، مثل خشمگین شدن، مثل حرص ورزیدن، شهوت ورزیدن، استرس، نگرانی از آینده را ما می‌کشیم، این‌ها چه هستند؟ هرکسی از این‌ها دارد فقط یک معنی دارد که زندگی دارد به استکان شما، لیوان شما، گیلان شما زهر می‌ریزد. این زهر در این لحظه معنی‌اش این است که شما نیاز دارید به او و یکی از خاصیت‌های بد من ذهنی چون می‌گوید می‌دانم، بی‌نیازم دیگر.

شما ببینید یک کسی که پندار کمال دارد می‌گوید من نه از مردم می‌توانم یاد بگیرم، چون که مردم نمی‌فهمند، به خداوند هم احتیاجی ندارم، من به اندازه کافی عقل دارم. نه، دردهای تو نماد این است که شما نمی‌دانی، من ذهنی داری، ناموس داری، پندار کمال داری، درد داری، همه این‌ها نشان این است که باید فضا را باز کنی و مرکزت را عدم کنی و با مرکز عدم ثابت کنی به خداوند که من به تو نیاز دارم و آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد واقعاً دانش نیست و واقعاً نمی‌خواهم آن بیاید به مرکز و این قدر از این ابیات مولانا بخواند تا کاملاً بفهمد جریان چیست. چرا این‌طوری شده و چکار باید بکند و این شخص هم از این پندار بد و موهوم خارج بشود که تو را خدا یک دعایی برای من بکنید، شما نفستان خوب است، نمی‌دانم، یک کسی بیاید به من کمک بکند.

آخر چه کمکی می‌شود به کسی کرد که لحظه به لحظه زهر می‌خورد، لحظه به لحظه با من ذهنی خودش تیشه به ریشه خودش می‌زند؟ چه جوری می‌شود به این کمک کرد؟ کمک‌کننده‌ترین باشندگان خود زندگی است که تو نمی‌گذاری کمک کند.

اگر کسی نمی‌گذارد خدا به او کمک کند، بندگان خدا چکار می‌توانند بکنند؟ هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. او می‌خواهد خودش خودش را نابود کند، برای این که فکر می‌کند من ذهنی‌اش اوست و با جان و دل دائماً از آن دفاع می‌کند.

پس جهنم من ذهنی معنی‌اش این است که نیاز دارید شما به خداوند، به مرکز عدم و شرطش این است که دیگر ناز نکنید. ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی کردن. هر موقع حس بی‌نیازی کردید، یادتان باشد که ما خواندیم که استکمال تعظیم نمی‌کنید.

یعنی ما لحظه به لحظه به فضاگشایی احتیاج داریم. هر جا دیدید مقاومت می‌کنید، شروع کردید به ستیزه، بحث و جدل فقط یادتان باشد که دارید ناز می‌کنید. ناز می‌کنید هم یعنی احساس بی‌نیازی از خداوند می‌کنید.



ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

احساس بی‌نیازی از کمک زندگی و عدم نکردن مرکز و مهم دانستن ذهن این‌ها از شکر هم شیرین‌تر است برای من‌ذهنی. من‌ذهنی می‌گوید من می‌دانم، مخصوصاً همه هم تقویت کنند به دلایلی که تو می‌دانی وای، وای، وای! چه‌جوری آدم بدبخت می‌شود، اما تو این را بینداز از دهانت بیرون.

خواهید یعنی جویدن. حس بی‌نیازی از خداوند می‌گوید صد خطر دارد و اگر فضا باز کنی، مرکزت را ایمن کنی و احساس نیاز بکنی به کمک خداوند، زندگی‌ات با آسایش و آرامش با خرد زندگی آباد می‌شود. تو بیا ناز کردن را بگذار کنار و اگر فشار هم دارد، صبر و فضاگشایی و این‌که بگویی نمی‌دانم، بگو نمی‌دانم و با آن فشارش و درد هشیارانه‌اش بساز.

پس فهمیدیم من‌ذهنی و دردهایش، این‌که زهر می‌ریزد خداوند به گیلان ما چرا؟ همه را فهمیدیم و همین‌طور دوباره یادآوری می‌کنم. استکمالِ تعظیم، حس بی‌نیازی نکردن، توجه به جهنم من‌ذهنی، باب صغیر، اسمش باب صغیر است. هر گرفتاری، هر چالش غصه‌داری در زندگی شما یک معنی دارد، مرکز را باید عدم کنید، فضا را باز کنید، روی خودتان کار کنید.

هر غصه‌ای که می‌آید فقط یک معنی دارد، من باید روی خودم کار کنم به کمک خداوند. همین، هیچ‌چیز، هیچ کسی نباید عوض بشود. هر اتفاقی می‌افتد که شما را درد می‌دهد، معنی‌اش این است که شما باید روی خودتان کار کنید، خودتان را درست کنید، همین. اگر شما جور دیگری فکر می‌کنید، اشتباه فکر می‌کنید.

صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهر قاتل را عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۳)



پس اگر کسی فضا را باز می‌کند، صاحب دل واقعی می‌شود، مرکزش عدم می‌شود، اگر او به لحاظ ذهنی زهر قاتل می‌خورد، زهر کشنده می‌خورد، ضرر نخواهد داشت. این همان معنا را می‌دهد.

صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهر قاتل را عیان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۳)

اگر یک چالشی برای صاحب دل پیش بیاید، آن تبدیل به شکر می‌شود، چرا؟ برای این که فضا را باز می‌کند. هیچ چالشی نیست که به وسیله خرد زندگی از طریق ما حل نشود با صبر و شکر، با صنع، با شادی بی سبب. همیشه باید شما حواستان باشد که صنع، آفریدگاری، شادی بی سبب از شما به فکرتان و عملتان می‌ریزد یا نه.

صنع دارای خرد است، خرد زندگی است، خرد کل است. شما می‌خواهید خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند زندگی شما را اداره کند؟ یا عقل محدود اندیش و محدود من ذهنی خودتان که با سبب سازی ذهنی تان حاصل می‌شود؟ واضح است جواب سؤال. آخر من چیزی نمی‌دانم، جز چیزها را در ذهنم به هم خودم یک چیز من درآورده ساختم، با آن می‌خواهم تمام مشکلاتم را حل کنم. نمی‌شود، من لحظه به لحظه مشکل می‌سازم برای خودم.

شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش ای غم بر ما آی، که اکسیر غمانیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۴)

ما اگر فضاگشایی کنیم در این لحظه، «اکسیری» هستیم که غم را به شادی تبدیل می‌کنیم. «شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش» یعنی خوش، «ای غم». «ای غم» یعنی غم‌های من، چالش‌های من، بیا پیش من، من برای این که فضا را باز می‌کنم این فضای گشوده شده اکسیر تبدیل غم به شادی است. اکسیر هم که می‌دانید یعنی چه دیگر، همان کیمیا که مس را تبدیل به طلا می‌کند. مس من ذهنی را، مس درد را تبدیل به طلای هشیاری خالص می‌کند، حضور ناظر می‌کند.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)



وقتی خداوند «قهر» می‌کند، یعنی یک چالشی را پیش می‌آورد، من فضا را باز می‌کنم، شیرین می‌شوم. «لطفش» هم که لطف است. لطف خداوند موقعی است که از من خرد می‌ریزد به فکر و عمل، عشق می‌ریزد به فکر و عمل یا به این جهان، من این را تجربه می‌کنم. ولی یک موقعی هست می‌خواهد ما یک عیبی را در خودمان ببینیم، زندگی می‌خواهد، در اطرافش فضا باز می‌کنم و حلش می‌کنم می‌گویم این عیب است.

پس من عاشقم بر هم قهرش هم لطفش. عجب می‌گوید من عاشق دو ضد هستم، برای این که قهرش به من کمک می‌کند. عرض کردم هر موقع شما از زندگی زهر گرفتید بدانید که باید فضاگشایی کنید، زندگی می‌خواهد عیب شما را به شما نشان بدهد. نپرید این‌ور، آن‌ور که آقا تقصیر چه کسی بود؟ چه کسی این کار را کرده؟ تقصیر من نیست!

چرا ما زیر بار اشتباه نمی‌رویم؟ برای این که ناموس داریم. برای این که به ناموسان حمله کنید، به آبروی بدلی، حیثیت بدلی من ذهنی‌تان، پندار کمال‌تان حمله کنید، شما همیشه زیر بار اشتباهات بروید، نترسید. پهلوان کسی است که به اشتباهش هم پیش خودش هم پیش مردم اقرار بکند. شما شاید بعضی‌ها را بشناسید که هیچ موقع زیر بار نمی‌روند، می‌دانند اشتباه کردند از ناموسشان می‌ترسند. آخر بین مردم که می‌دانند ما اشتباه کردیم، اگر زیر بار اشتباه نرویم از ترس ناموسمان، که ناموسمان تعمیر نمی‌شود که.

کسی که به زندگی زنده است، احترام به خودش می‌گذارد، حالا می‌گوییم عشق ندارد، احترام به خودش می‌گذارد، به مردم هم احترام می‌گذارد، به طرف مقابل هم احترام می‌گذارد، می‌گوید من این اشتباه را کردم. حالا اثرات مثبت این خیلی زیاد است. اولی‌اش این است که ما اصلاح می‌شویم. دومی‌اش این است که مردم ما را می‌بخشند، دوباره به ما کمک می‌کنند، ولی ناموس نمی‌گذارد. و:

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند. چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند.»

این بیت یعنی این که، اولاً «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» که می‌دانید آیه قرآن است «او هر کاری می‌خواهد می‌کند»، یعنی مطابق من ذهنی ما و سبب‌سازی ما عمل نمی‌کند و شما هم می‌دانید دیگر تا حالا حتی در این برنامه الآن توضیح



دادیم «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» یعنی اتفاقات براساس قضا و کُنْ فَکَانَ یعنی فکرِ ذهنِ خدا، حالا خدا ذهن ندارد ها! همین طوری می‌گوییم که بفهمیم، اتفاق می‌افتد. پس خداوند هر چه بخواهد همان می‌شود.

این «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» در مقابل سبب‌سازی ذهن ما است که سبب‌سازیِ ذهن ما چقدر بی‌رونق است، غیر مؤثر است و آن چیزی که خدا می‌خواهد آن خوب است. ولی اگر خدا می‌خواهد الآن این اتفاق بیفتد، می‌خواهد شما اطراف این اتفاقِ خاص فضا باز کنید، شما این را لازم دارید. در نتیجه از «عینِ درد»، از عینِ مصیبت، گرفتاری، فضا را باز می‌کنید، از آن فضای گشوده‌شده دوا می‌آید.

شما این طوری می‌گویید، می‌گویید خداوند می‌خواهد این اتفاق بیفتد، افتاده. من باید فضا باز کنم تا از آن فضای گشوده‌شده دوا بیاید، خرد بیاید. این سبب‌سازی من که مرتب ناله می‌کند، شکایت می‌کند: چرا باید برای من بیفتد؟ چرا برای دیگران نمی‌افتد؟ برای این که زندگی می‌خواهد تو چیزی بفهمی، می‌خواهد تو بفهمی. انتخاب کرده این را که براساس آن تو یک چیزی را بفهمی که دیگران نباید بفهمند، تو باید بفهمی. و زندگی هم تکتک روی ما کار می‌کند. بی‌نهایت خرد است، زندگی بی‌نهایت خرد است، دائماً هم به ما لطف دارد می‌خواهد ما را از گرفتاری نجات بدهد.

و اگر شما مرکز را عدم کنید فضاگشایی کنید، بالاخره این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، شما می‌رسید به بهشت. از توهمِ زمان می‌رسید به بهشت. از توهمِ من‌ذهنی که در زمان مجازی زندگی می‌کند و از این لحظه دور شده، یواش‌یواش این توهم، مقدارِ من‌ذهنی کم می‌شود و از ترازو ما کم نمی‌کنیم او هم روشن است، بنابراین یواش‌یواش ما می‌آییم به این لحظه، استقرار پیدا می‌کنیم در این لحظه، استقرار در این لحظه ابدی بهشت است.

اما مولانا در چند بیت می‌گوید که مؤمنان، یعنی آن‌هایی که لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنند، موقع زنده شدن به زندگی می‌گویند که، قیامت هم می‌دانید یعنی که زنده شدن به روی پای زندگی ایستادن، روی بی‌نهایت خود ایستادن، قیامت نه این که کُنْ فیکون می‌شود همه‌چیز از بین می‌رود، قیامت ما این است که ما از من‌ذهنی بیدار بشویم روی آن یک زندگی که هستیم، از جنس خدا هستیم، روی آن قائم بشویم، قائم به ذات بشویم و جدا بشویم از جهان.

می‌گوید مؤمنان وقتی که قیامتشان می‌شود به «مَلَك» می‌گویند که این طوری نبود که این دوزخ راهِ مُشْتَرک بود؟ و منظورش این است که اصلاً درد نمی‌کشند.



مؤمنان در حشر گویند: ای ملک نی که دوزخ بود راهِ مُشترک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

نار: آتش

پس اگر شما لحظه به لحظه مرکز را عدم نگه دارید صبر کنید، یک روزی به بی‌نهایتِ خدا زنده می‌شوید. بعد از فرشته می‌پرسید که آقا ما به بهشت رسیدیم، پس آن جهنمی که باید درد می‌کشیدیم، می‌گفتند هم مؤمن و هم کافر از آن رد می‌شوند چه شد؟ ما ندیدیم اصلاً. بله «دود و نار» نمی‌بینید، چرا؟ شما در دوازده سالگی مرکزتان را عدم کردید، عدم نگه داشتید، فضاگشایی کردید، فضاگشایی کردید، جهنم را ندیدید، از جهنم رد نشدید.

ولی البته که ما که سنمان رسیده به این‌جا از جهنم رد شدیم، جهنم را هم کاملاً دیدیم و تجربه کردیم. البته نمی‌دانم حالا چقدر از جهنم دور شدیم، به هر حال مولانا می‌گوید هرکسی مرکزش را عدم کند، فضا را باز کند، فضا را باز کند، لحظه به لحظه تن در بدهد به شیوه‌ی نوری خداوند، هیچ موقع درد نمی‌کشد، وارد جهنم نمی‌شود. و دوباره ادامه می‌دهند:

نک بهشت و بارگاهِ ایمنی پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

پس ملک گوید که آن رَوْضَةُ خُضَر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)

دوزخ آن بود و، سیاستگاهِ سخت بر شما شد باغ و بُستان و درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

دنی: پست، ناکس، حقیر
رَوْضه: باغ، بهشت
خُضَر: سبز



می‌گوید، آن مؤمن می‌گوید این بهشت است و «بارگاهِ ایمنی»، آمدم به این لحظهٔ ابدی، فضا را باز کردیم بی‌نهایت، هیچ همانندگی در مرکزمان نماند و آن گذرگاهِ پست که اسمش جهنم است، بابِ صغیر بود، آن کجا بود؟ پس فرشته می‌گوید که آن باغِ سبز که فلان‌جا دیدید در راه، یعنی هر لحظه که شما مرکز را عدم می‌کردید، فضا باز می‌کردید، می‌شد باغ.

«که فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر»، در این راهی که از من ذهنی می‌آمدم و شما لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کردید آن باغ را دیدید، دوزخ آن‌جا بود. آن‌هایی که مقاومت کردند در دوزخ بودند، آن‌جا تنبیه‌گاهِ سخت بود، اما بر شما که لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کردید، مرکزتان را عدم کردید، برای شما شد باغ و بستان و درخت.

و این بیت:

گر همه زهرم، با خوی مَنّت باید ساخت پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

اگر این لحظه زندگی به شما زهر می‌دهد برای این‌که همانیده هستید، حتی اگر فضا باز می‌کنید تفسیر من ذهنی شما این است که این لحظه زهر است، باید با خویِ خدا بسازید، باید صبر کنید. و اگر ما بترسیم و تحمل نکنیم و فضا باز نکنیم، همهٔ این‌ها سخت است.

برای یک من‌ذهنی با پندار کمال، زیر بار مسئولیت رفتن که من خودم این دردها را ایجاد کردم سخت است، شما باید بپذیرید. یعنی هرکدام از شما که این برنامه را گوش می‌کنید باید زیر بار بروید بگویید که همهٔ دردهایم را من خودم ایجاد کردم، همهٔ بلاها را من خودم سرِ خودم آوردم. یک برنامه گوش بدهید متوجه می‌شوید چرا.

پس اگر شما از «لگن» می‌گریزی، یعنی از دور شمع، آتش نمی‌گردی که بسوزی، که در غزل هم داریم، واقعاً از جنس زندگی نیستی. شما باید بگویید که این اضافاتم را باید بسوزانم. برای این کار باید فضاگشایی کنم. اگر این کار را نکنی و مرتب بهانه بیاوری، پس پروانه نیستی، یعنی از جنس زندگی نیستی، اقرار نمی‌کنی که از جنس خدا هستی.

ما باید به‌عنوان جنس خدا اضافاتمان را بریزیم و او هم حاضر است این‌ها را بسوزاند. شما می‌فهمید ولی اقدام نمی‌کنید، پس اقرار نمی‌کنید که از جنس خدا هستید، الست را انکار می‌کنید. «پس تو پروانه نه‌ای» یعنی از جنس الست، از جنس خدا نیستی، اگر از آتش عشق بگریزی.



آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بُود همچنان که آتش موسی برای ابتلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۲)

ابتلا: امتحان

این فضاگشایی و درد هشیارانه، از دور آتش به نظر می‌آید، یک‌خرده که صبر کنی، می‌بینی که تبدیل به نور شد. چرا؟ ما آزاد می‌شویم. فضاگشایی و صبر و شکر سبب می‌شود، اولش سخت است، بعد یک قسمتی از شما از من ذهنی آزاد می‌شود. آن قسمت آزادشده تبدیل به شادی می‌شود.

«آن ز دور آتش نماید»، یعنی ذهنت این را آتش می‌بیند؛ آخ، آخ، آخ، من چه‌جوری زیر بار اشتباه بروم؟! من ذهنی می‌گویم. از دور خیلی سخت است. چه‌جوری به مردم بروم بگویم من اشتباه کردم؟! آبرویم می‌رود، من آبرو دارم، سخت است. از دور آتش است، ولی همین‌که شروع کردیم به اقرار و زیر بار مسئولیت رفتن، یک‌دفعه می‌بینید که تبدیل به نور شد، هشیاری شد.

مانند آتش موسی برای امتحان، «همچنان که آتش موسی برای ابتلا». موسی هم فکر می‌کرد آتش است آن درخت، بعد رفت دید که نه، این نور است. می‌دانید در شب سرد زمستانی که زن موسی حامله بود، با گله‌اش در زمستان سرد گیر افتاده بود، یعنی چه؟ یعنی همین وضعیت من ذهنی.

از دور یک آتشی دید درختی دارد می‌سوزد، گفت بروم آتش بیاورم، یعنی به‌نظرش آتش می‌آمد، رفت دید نه، این نور خداست و داستان‌ش را شما می‌دانید دیگر. می‌گفت من خدای عالمیان هستم. به‌هرحال که موسی می‌گوید که خودت را به چشم ذهنی من نشان بده، می‌گوید که نه، با چشم نمی‌توانی ببینی. در نتیجه کوه منفجر می‌شود و کوه ذهنی موسی منفجر می‌شود، موسی آزاد می‌شود.

این‌ها همه تمثیل هستند البته. یعنی کوه ذهنی ما منفجر می‌شود، ما به‌عنوان هشیاری آزاد می‌شویم. برای همین مصرع اول همین را می‌گوید: «آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بُود»، هرچیزی که به چشم ذهن آتش سوزانده است، وقتی فضا را باز می‌کنی تبدیل به نور می‌شود.

خار، جمله لطف، چون گل می‌شود پیش جزوی، کو سوی کُل می‌رود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۷)



خارِ من‌ذهنی که من‌ذهنی درد است، یک بوته‌ خار است، همه‌اش لطف می‌شود مثل گل، پیش یک عقل جزوی، ما به‌عنوان من‌ذهنی وقتی که ما فضا را باز می‌کنیم سوی کل می‌رویم، سوی خدا می‌رویم و متوجه می‌شویم که ما واقعاً این من‌ذهنی نیستیم. ما جزوی هستیم که در ذهن گیر افتادیم، الآن فضا را باز می‌کنیم سوی خدا می‌رویم. خدا گل است، ما هم جزو او هستیم. پس این من‌ذهنی تبدیل به گل می‌شود.

و این ابیات همه یک تکانی باید در شما ایجاد بکنند، برای شما می‌خوانم، مربوط به همین مطلب امروزی‌مان است:

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی تو زَرِ صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

شکن: شکست، بریده شدن

پس بنابراین ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، می‌شویم کوه قاف که ریشه‌ خیلی عمیقی در زمین دارد. درواقع بالقوه ما کوه قاف هستیم که الآن به‌تدریج که فضاگشایی می‌کنیم، ریشه‌دار می‌شویم. الآن ریشه نداریم، مثل ابر در هوا هستیم، برای همین است که با هر بادی ما واکنش نشان می‌دهیم. برای همین دیگر می‌گوید: «گر چو که از جا بروی». اگر چالش‌های زندگی مثل باد که می‌آیند، مثل کاه ما را بردارند ببرند، پس ما ریشه نداریم، برای همین می‌گوید: «تو که قاف نه‌ای»، یعنی تو کوه قاف هستی.

ما از جنس زندگی هستیم. همان‌طور که زندگی با چالش‌ها، خداوند با چالش‌ها تکان نمی‌خورد، ما هم نباید تکان بخوریم. ولی به‌محض این‌که فضاگشایی کنیم از جنس کوه قاف می‌شویم.

«تو زَرِ صاف نه‌ای»، یعنی تو هشیاری خالص باید باشی. ما اول خالص بودیم آمدیم آلوده شدیم، همانیده شدیم، بعداً باید همانیدگی‌ها را بیندازیم خالص بشویم. می‌گوید هنوز «زَرِ صاف نه‌ای»، اگر از کوچک شدن بگریزی، یعنی از شکسته شدن و بریده شدن بگریزی.

زندگی با فضاگشایی قسمت‌قسمت ما را از من‌ذهنی می‌کشد بیرون. ما از این کار می‌ترسیم، برای چه می‌ترسیم؟ برای این‌که من‌ذهنی کوچک می‌شود. ولی گفت اگر می‌خواهی مثل روز روشن بشوی، هستی مثل شبِ خودت را باید بسوزانی.



همان سه بیت را شما بخوانید، واقعاً تعظیم خدا، توحید خدا و هستی خودمان را سوزاندن، مثل روز روشن شدن. این تکه تکه می بینید زندگی، ما را می شکند و من ذهنی را می شکند تکه تکه.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

ما به عنوان هشیاری در همانیدگی های مختلف تقسیم شدیم، زندگی الآن یکی از آنها را می گیرد و می گوید که بیا از این جا بیرون. شما فضا باز کنید، می کشد بیرون شما را. ولی اگر مثل کاه بگریزی، مقاومت بکنی، واکنش نشان بدهی، دوباره فرار کنی به من ذهنی، نه، نمی شود.

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا، در عین جانم

تو را هر کس به سوی خویش خواند تو را من جز به سوی تو نخوانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱۸)

خداوند ماه ماست که در لامکان است. اگر او را که در واقع خودمان هستیم، در درون جست و جو می کنیم، پیدا می کنیم. می گوید مرا در بیرون جست و جو نکن، یعنی با ذهنت و در ذهنت جست و جو نکن، من در عین جان تو هستم. عین جان تو یعنی خود تو هستم.

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا، در عین جانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱۸)

من عین جان تو هستم ای انسان. خداوند می گوید من عین جان تو هستم و اگر بروی به ذهن، هر کسی تو را به سوی من ذهنی ات می خواند.

می بینید که وقتی آن چیزی که ذهن نشان می دهد، آن در این لحظه مهم می شود می آید مرکز ما، هر چه می خواهد باشد، ما را به سوی بیرون می خواند، می برد که ما در بیرون خودمان را جست و جو کنیم، و همین است که می گوییم



«جست‌وجویی از وَرای جست‌وجو». پس جست‌وجوی ذهنی قدغن است، فضا را باز کن، در آن‌جا خودت را جست‌وجو کن. ما در درون خودمان هستیم، در بیرون نیستیم.

«تو را هر کس به سوی خویش خواند». «به سوی خویش خواند» یعنی به‌سوی خودش خواند یا به‌سوی خویش خودت بخواند، فرق نمی‌کند هردو یکی است. بیرون، ما را تحریک می‌کند به من‌ذهنی. بیرون، من‌ذهنی ما را بالا می‌آورد. «تو را هر کس» یا هرچیزی «به سوی خویش خواند»، «تو را من جز به سوی تو نخوانم»، من دارم خودت را به خودت نزدیک می‌کنم، من می‌خواهم تو به‌صورت هشیاری روی هشیاری منطبق بشوی، یواش‌یواش تو آزاد می‌شوی از ذهن و روی خودت قائم می‌شوی، «تو را من جز به سوی تو نخوانم».

یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم اصل ما از ذهن آزاد می‌شود و روی خودش قائم می‌شود. پس خداوند ما را به‌سوی خودمان می‌خواند، به‌سوی خودمان نه به‌سوی من‌ذهنی‌مان‌ها! دارد ما را از من‌ذهنی درمی‌آورد، روی پای خودمان قائم می‌شویم. این یعنی قیامت ما، این یعنی حشر که در چند بیت قبل می‌گفت که مَلک روز حشر آن‌جاست، می‌پرسیم که پس این جهنم کجا بود؟! قرار بود ما از آن رد بشویم. آن مَلک می‌گوید که بله رد شدید، ولی برای شما باغ شد، برای این‌که لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کردید.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

دیگر این بیت را خیلی خواندیم. شما آمدید در این لحظه به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌داد مقاومت کردید، رفتید در جهت‌های مادی، در جهت‌های فکری با سبب‌سازی ذهن. در ذهنمان رفتیم جهت پول، گفتیم در این است، بعد جهت همسر، بعد بچه، بعد پدر و مادر، بعد مقام، بعد دانش، در هر جهتی رفتیم که براساس آن بیاییم بالا، به درد رسیدیم، چرا؟ می‌گوید باید تو بیایی به بی‌جهت، به‌سوی من، به‌سوی من یعنی روی پای خودت قائم بشوی، اصل تو بی‌جهت است. پس اصل ما از جنس فکر نیست. فکرها جهت هستند و فضای گشوده‌شده بی‌سویی است یا بی‌جهتی است، باید به آن فضای گشوده‌شده زنده بشویم.

از جا سوی بی‌جا شود، در لامکان پیدا شود
هر سو که افتد بعد از این، بر مُشک و بر عنبر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)



عنبر: ماده‌ای خوشبو

پس انسان باید از جا به بی‌جا برود، این با فضاگشایی میسر است و در لامکان بیاید بالا، یعنی کار ما این است که بگوییم از ذهن آزاد می‌شویم این لحظه از هر همانیدگی، می‌رویم به‌سوی لامکان. «لامکان» فضای گشوده‌شده است.

پس از این، یعنی پس از این‌که مرکز شما عدم شد و در لامکان بالا آمدید، هر کاری بکنید، بر مُشک و عنبر می‌زنید. یعنی زیبا می‌شود، خردمندانه می‌شود، از صُنْع ایجاد می‌شود، درد نخواهد داشت. «بر مُشک و بر عنبر زند» یعنی با عشق ایجاد می‌شود، بوی عشق می‌دهد، بوی زیبایی می‌دهد.

برعکس وقتی با من‌ذهنی ایجاد می‌شود، بوی درد می‌دهد. هیچ چیزی نیست که ما با من‌ذهنی ایجاد کنیم و از آن نیکی، خوبی دربیاید. همیشه بوی بد می‌آید.

و:

ما از آنجا و از اینجا نیستیم

ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)

بی‌جا: مرتبه‌ای از وجود که برتر از مکان است، لامکان، عالم الهی

می‌دانید دیگر. پس بنابراین ذهن نشان می‌دهد ما این چیز هستیم یا آن چیز هستیم که این‌ها همه مکان هستند. وقتی مرکز ما جسم است، این‌طوری فکر می‌کنیم. حالا ما از این جنس هستیم، از آن جنس هستیم، نه، ما از بی‌جاییم. بی‌جا یعنی لامکان، فضای یکتایی، مرکز عدم.

«ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم»، ما از جنس بی‌جایی هستیم، بی‌فرمی هستیم و به بی‌جایی داریم می‌رویم. و

این دو بیت:

از جای در بی‌جا روی، وز خویشتن تنها روی
بی‌مرکب و بی‌پا روی، چون آب اندر جو شوی

چون جان و دل یکتا شوی، پیدای ناپیدا شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی، با طبع می‌هم‌خو شوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۴)



عرض می‌کنم این ابیات را که شما می‌خوانید تکانی به شما می‌دهند، یک روشنگری در شما از یک جنبه‌ای به وجود می‌آورند که کمک می‌کنند به فضاگشایی. اول هم عرض کردم فضاگشایی به وسیله زندگی شکوفا می‌شود و شما با من ذهنی نمی‌توانید فضا باز کنید. از جا، از مکان، از ذهن و از جسم بودن، یعنی مرکز جسمی داشتن، می‌روی به جایی که مرکز عدم است و بی‌جا است.

وقتی از جنس مکان نیستی، یعنی مرکزت جسم نیست، شما در بی‌جا هستی، در لامکان هستی، در فضای گشوده شده هستی، فرم نداری در آن لحظه، از جنس خدا هستی، هشیاری ناظر هستی و از من ذهنی باید تنها بروی. اصل تو تنها می‌رود.

مبادا در من ذهنی، ما دیگران را هم با خودمان بخواهیم ببریم یا همراه دیگران برویم. و ما می‌دانیم که بی‌مرکب و بی‌پا می‌رویم، یعنی سوار اسب نمی‌شویم، با پای ذهنی نمی‌رویم، با سبب‌سازی نمی‌رویم. «بی‌مرکب و بی‌پا» یعنی بدون ابزارهای ذهن می‌رویم. مانند آب جوی می‌رویم. آب چطور در جوی می‌رود، آن‌طوری روان می‌شویم می‌رویم. پس بنابراین می‌بینید از «جا» با فضاگشایی، ما مثل آب روان می‌شویم به سوی بی‌جایی.

و بعد مانند جان و دل یکتا می‌شویم. می‌بینید که یکتایی، حس یکتایی با زندگی، عشق، مطرح است. شما باید ببینید که واقعاً حس یکتایی می‌کنید یا نه. از این دویی ذهنی، از این که من ذهنی‌تان، من‌های ذهنی را منعکس کردند و آن‌ها را می‌بینند و با آن‌ها روابطی دارند، از آن حالت بیرون نمی‌آید، این یکتایی نیست. این کثرت است.

«چون جان و دل یکتا شوی، پیدای ناپیدا شوی»، ناپیدایی باید در ما به وجود بیاید، خودش را نشان بدهد. یعنی ما همین‌که تعریف انسان دیگر، فرم هستیم به علاوه انکار فرم. انکار فرم همین قسمت ناپیدای ما است، فضای گشوده شده است، هنوز جسم داریم، فکر داریم، در این جهان زندگی می‌کنیم، غذا می‌خوریم، ولی قسمت ناپیدایی ما همین آسمان گشوده شده است.

هم تلخ می‌شویم، هم حلوا می‌شویم. تلخ می‌شویم نسبت به چیزهای بیرونی، در غزل هم هست، تشریف می‌شویم، ولی ذاتاً حلوا هستیم و «با طبع می‌هم‌خو» می‌شویم. می‌هم می‌دانید هم تلخ است، هم مست‌کننده است. پس ما هم مثل می‌هم تلخ هستیم، هرکسی بخواهد زندگی را بخورد، از زندگی آب بگیرد، اول تلخی می‌کشد بعد مست می‌شود. اول صبر می‌کند، شکر می‌کند، بعد حلوا می‌شود.



«با طبع می هم خو شوی»، تلخ می شوید نسبت به همانیدگی ها، ولی در عین حال خودتان مست هستید و همه چیز را می توانید مست کنید. البته انسان های دیگر هم وقتی به شما می رسند، مثلاً ما به مولانا می رسیم، حاضر نیستیم گوش بدهیم و حرف هایش را عمل کنیم. ولی مولانا تلخ است برای این که ما حاضر نیستیم قبول کنیم، ولی واقعاً با طبع می هم خو است. اگر این کارها را بکنیم مست می شویم، که خیلی از شما شده اید.

و:

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲)

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طبیب جمله علت های ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳)

در این دو بیت توجه کنید به «جمله عیبی»، یعنی من ذهنی همه اش عیب است. هر کسی عاشق بشود، فضا را باز کند، او از حرص، یعنی حرص چیزهای این جهانی و همه اش عیب بودن، پاک می شود. پس بنابراین فضاگشایی و یکی شدن با زندگی، خوش سوداست. ما با این کار، خوش فکر می شویم، خوش خو می شویم، مست می شویم.

«شاد باش ای عشق خوش سودای ما»، شما هر لحظه فضا را باز می کنید و شادی می کنید، شادی بی سبب دارید و این فضای گشوده شده، یکی شدن با زندگی است که طبیب همه مرض های ماست. طبیب همه مرض های ما، چه جسمی، چه روحی، همین عشق است. خیلی از مرض های ما که در جسم هم هست، به علت بی عشقی است. و این بیت:

مگریز، ای برادر، تو ز شعله های آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس بنابراین ای برادر من، ای انسان، از شعله های عشق نگریز. از این فضاگشایی و یکی شدن با زندگی و درد هشیارانه کشیدن اولش، و زیر بار رفتن نگریز. چه می شود یک بار امتحان کنی؟ ما امتحان نمی کنیم. الآن می گوید فرار نکن. می شود شما فرار نکنید؟ این مطالب را فقط به دانشتان اضافه نکنید، عمل هم باید بکنید. بیت ها را تکرار کنید. تکرار کنید، به عمل درمی آید.



سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

سرنگون می‌شود آدم، شکست می‌خورد. ما هم سرنگون می‌شویم. من الآن پیشنهاد می‌کنم که شما این تعظیم خداوند، یعنی آوردن مرکز عدم به مرکزان و سپردن فکر و عملتان به دست زندگی کوتاهی نکنید، عمل نکنید. مبادا عقل من‌ذهنی دوباره شما را متقاعد بکند، شما دچار ناموس و پندار کمال بشوید، سرنگون می‌شوید. بعد از سه‌چهار سال، ده سال کار، آدم سرنگون می‌شود. سرنگون می‌شود یعنی به نتیجه نمی‌رسد.

«سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند». شما فضا را باز می‌کنید، سر خداوند می‌شود سر شما. فضا را می‌بندید، مقاومت می‌کنید، سر من‌ذهنی‌تان می‌شود سر شما، عقل شما.

«سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند»، برای این سرنگون می‌شویم، به نتیجه نمی‌رسیم، شکست می‌خوریم که از سر خداوند دور می‌مانیم، از سر من‌ذهنی، سر می‌سازیم و بدون کمک خداوند تنها پیش می‌رویم. موفق نخواهیم شد. و:

گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چو حلواست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

پیمودن: شراب در جام کسی ریختن

این بیت اول است. فکر کنم دیگر فهمیدیم که به علت همانش با چیزهای آفل و مقاومت و قضاوت [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی تا زمانی که مرکزمان این چیزهای همانیده هست، چیزهای همانیده تغییر می‌کنند، ما تجربه درد خواهیم داشت.

یعنی زندگی زهر به گیلای ما می‌ریزد، ولی اگر این لحظه در اطراف آن چیزی که ذهنمان به صورت چالش نشان می‌دهد فضا باز کنیم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، جزو عاشقان می‌شویم و آن چالش دردآور تبدیل به حلوا می‌شود. شما این را دیگر فهمیدید، باید عمل کنید.

و در این کار مبادا ما با سر خودمان پیش برانیم و من‌ذهنی [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی فریب بدهد، ما شروع کنیم به ملامت، ملامت. خیلی از دوستانمان ملامت می‌کنند. وقتی شما می‌گویید همسرمان نگذاشت من این کار را بکنم، همسرمان باعث شد من این‌جوری بشوم، نگذاشت من کار بکنم، نگذاشت من درس بخوانم، پدرم مریض شد،



رفتم پدرم را نگه داشتم، مادرم پیر شد، رفتم مادرم را نگه داشتم، بچه‌ها را من بزرگ کردم، درس نخواندم پیشرفت نکردم، این‌ها را شوهرم باعث شد، مادرم باعث شد، دارید ملامت می‌کنید، این را می‌گویند ملامت، دارید گردن آن‌ها می‌اندازید.

ملامت یکی از ابزارهای بسیار قوی من‌ذهنی است. همین ملامت کافی است شما من‌ذهنی را هی ترمیم کنید. شما از ملامت دست بردارید. ملامت فلج می‌کند ما را. شما در این لحظه بگویید اشتباهات گذشته من که به من لطمه زده، همه انتخاب خودم بوده، والسلام، تمام شد، دیگر هیچ‌چیز دیگر نداریم ما.

اگر این را گفتید، زندگی به شما کمک می‌کند. اگر شما در دنده ملامت هستید، می‌خواهید من‌ذهنی‌تان ادامه پیدا بکند. شصت سال‌تان هست، تا حالا کار نکردید، الآن باید کار یاد بگیرید.

و این را هم عرض کنم خدمت‌تان، کسانی که جوان هستند باید گوش بدهند. شما باید یک حرفه‌ای، یک هنری یاد بگیرید که براساس آن پول دربیاورید، چه زن، چه مرد. نیایید بگویید من الآن شصت سالم است، پنجاه سالم است، شوهرم نگذاشت من کار بکنم چون من زن بودم، گفت خانه بنشین من پول درمی‌آورم، بعد هم من را طلاق داد رفت؛ این‌ها قابل قبول نیست. شما باید، لازم است که یک کاری یاد بگیرید چه زن، چه مرد، از لحاظ مادی به کسی متکی نباشید.

این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

هر کسکی را کسکی، هر جگری را هوسی
لیک کجا تا به کجا؟ من ز هوایی دگرم

من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی
آن طربت در طلبم، پا زد و برگشت سرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۴)



پس مولانا می‌گوید ما باید این‌طوری باشیم. اگر به تمام من‌های ذهنی عالم از فلک، از آسمان، تمام شبِ ذهنی زهر ببارد، که زهر می‌بارد، شما تنها می‌توانید «شکر اندر شکر اندر شکر» باشید، یعنی شادی بی‌سبب زندگی را داشته باشید. درست است؟

من‌های ذهنی می‌خواهند ملامت کنند و غم را، غصه را که ناشی از بی‌مسئولیتی است گردن دیگران بیندازند. هرکسی که فضا را باز می‌کند از من‌ذهنی می‌آید بیرون و به شادی زندگی مجهز می‌شود، می‌گویند آقا، خانم شما غیرت نداری؟ حمیت نداری؟ این وضع مردم خراب است در عالم، شما می‌خندید؟ خجالت نمی‌کشید؟ چرا گریه نمی‌کنید؟ خداوند گریه نیافریده! شما در توهم هستید، شما وقت را تلف می‌کنید، شما با من‌ذهنی کارافزایی می‌کنید، مسئله‌آفرینی می‌کنید، خداوند که نمی‌کند که! حالا شما زندگی خودتان را جهنم کردید می‌خواهید زندگی بقیه را هم جهنم باشد؟ اگر یکی روی خودش کار کند بخواهد این بیت را اجرا کند و از جمع تقلید نکند، شما ملامت می‌کنید؟ می‌گویید طرف دیوانه است، می‌خندد!

خداوند می‌گوید من می‌خندم، من می‌خواهم تو هم بخندی، من صنع دارم، من در این لحظه فکر جدید خلق می‌کنم، مسئله تو را حل می‌کنم، تو هم با من‌ذهنی مسئله می‌سازی، نساز، با هشیاری من اول مسائلت را حل کن، بعداً دیگر مسئله نساز، پس چه می‌گفتیم؟!

می‌گفتیم شما چیز آفل را بیاورید مرکزتان، مقاومت و قضاوت، تبدیل می‌شود به پندارِ کمال، به ناموس، به درد، به می‌دانم، تبدیل می‌شود به مانع‌سازی، دشمن‌سازی، مسئله‌سازی. کسی که دائماً مسئله می‌سازد خودش، در مسائل خودش غرق می‌شود نمی‌خواهد هم مسائل خودش را حل کند و با سبب‌سازی ذهنی خودش مسائل خودش را حل می‌کند، یک مسئله را حل می‌کند، ده‌تا از پهلویش زاییده می‌شود، همیشه غرق مسئله هست، اگر یکی به صنع زندگی مثل مولانا زنده بشود می‌گویند خجالت نمی‌کشی؟! گریه نمی‌کنی؟! آخر غیرت نداری که تو! نه این درست نیست، شما باید خودتان را درست کنید. بزرگان این را می‌گویند:

**بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۴)

این باید شعار شما باشد. «هر کسکی را کسکی»، «کسک» یعنی کس کوچک، یعنی من‌ذهنی. هر من‌ذهنی متکی به یک کس کوچکی است، یا به یک چیز کوچکی است، برای این‌که در مرکزش است، وابسته به آن است.



«هر جگری را هوسی»، هرکسی دل ندارد، فضای گشوده شده و تبدیل شده به خدا را ندارد، جگر دارد. جگر یعنی دلِ قلبی، همیشه هوسِ یک چیزی را دارد، کسی را دارد. «لیک کجا تا به کجا؟»، یک دل بی نهایت باز شده کجا؟ یک مرکز جسمی کجا که به کسک متکی است؟ این کجا آن کجا؟

«من ز هوایی دگرم»، من یک عالم دیگری هستم، من یک هشیاری دیگری دارم، من آسمانِ درونم را گشوده ام، من آمده ام به این لحظه ابدی ساکن شدم، تو در من ذهنی، در مسئله سازی، مانع سازی، در ناموس، در درد گیر هستی، تو در هوایی هستی، در فضایی هستی که دائماً خداوند به گیلست زهر می ریزد، من زنده به او هستم، این لحظه از صُنع او استفاده می کنم، من فقط او را می بینم، هر چیزی بهانه است فقط او را ببینم، شعرهایش را امروز هم داریم می خوانیم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می دهد، من برایم مهم نیست، اگر هم به آن نگاه کنم، می خواهم تو را ببینم. «عاشقِ صُنعِ توام در شُکر و صبر»، در گرفتاری و در نعمت، من عاشقِ آفریدگاری تو هستم، «عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟». مصنوع: آن چیزی که ذهن می شناسد. من عاشقِ صُنعِ هستم، هر لحظه می آفرینم، عاشقِ مصنوع، آن چیزی که ذهنم نشان می دهد نیستم. فقط آن کسی که تو را نمی شناسد، کافر است، عاشقِ مصنوع می شود.

عاشقِ صُنعِ خدا با فَر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

«عاشقِ صُنعِ خدا با فَر بُود»، فر یعنی شکوه ایزدی. پس «من ز هوایی دگرم». «من طلبِ اندر طلبم»، شما این لحظه او را می طلبید با فضاگشایی، لحظه بعد هم او را می طلبید با فضاگشایی، لحظه بعد هم او را می طلبید در فضاگشایی، «من طلبِ اندر طلبم، تو طربِ اندر طربی»، خداوند طربِ اندر طرب، اندر طرب، اندر طرب، لحظه به لحظه طرب، اِلَى الْاَبَدِ طرب.

شما می گوید این غصه ها از کجا آمده؟! شما ساختید. همین شعرها را بخوانید ببینید چه جوری ساختید. «آن طربت در طلبم»، من آن طربی را می خواهم از تو، نه طربِ من ذهنی، «پا زد و برگشت سرم»، که موقع رقصیدن



پایش خورد به سرم، سرم مثل کاسه واژگون شد هرچه داخلش بود ریخت زمین، ندارم دیگر، همانندگی ندارم، عقل من ذهنی ندارم، سرم واژگون شد، سر تو را پیدا کردم، سر بی فرمی را پیدا کردم. خُب پس لازم نیست که هر لحظه به ما زهر بدهد. زهر می دهد تا بفهمیم که نباید زهر بده، یک اشکال داریم، اشکالمان را برطرف می کنیم.

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم

نبات و قند نتاند نمود سَمَاقی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰۱)

سَمَاقی: منسوب به سَمَاق، معرَب سَمَاق، گیاهی که میوه آن مزه ترش دارد، تُرشی

چه جوری جلوی خنده ام را بگیرم؟ مثل انار می خندم من. یعنی انسان باید این طوری باشد، شما باید لحظه به لحظه بخندید، اصل شما نبات و قند است، سَمَاقی نمی تواند بکند. سَمَاق همین سَمَاق است که تُرَش است. نبات و قند که عبوس نمی شود! پس شما اگر عبوس هستید، دلتان گرفته، ناراحت هستید، اصلتان را پوشانید. همین سه بیت را که الآن خواندم:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوع کی باشم چو گَبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بُود

عاشقِ مصنوع او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

گَبر: کافر



خُب شما اجرا کنید. «ننگرم کس را» یعنی به آن چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، مهم نیست. چه کسی را نگاه می‌کنم؟ تو را، تو کجا هستی؟ در این فضای گشوده شده. می‌گوید اگر یک موقعی هم نگاه کنم ببینم این چه هست، فقط نگاه می‌کنم آن بهانه باشد که من تو را ببینم، فضا را باز کنم، فضا را باز کنم چه می‌شود؟ صُنْع تو می‌آید، آفریدگاری تو می‌آید، تو فکر جدید می‌آفرینی، تو این لحظه در کار جدیدی هستی، تو این لحظه یک پیغام جدید به من می‌دهی.

«عاشقِ صُنْعِ توأم»، اگر وضع خوب باشد، احتیاج به شکر باشد یا صبر باشد، یک چالش باشد، گرفتاری باشد، فرق نمی‌کند، من عاشقِ صُنْعِ تو هستم.

پس این که ذهنم چه نشان می‌دهد می‌گوید به به چه خوب است، نه، خیلی بد است، برای من مهم نیست، من عاشقِ صُنْعِ تو هستم. من عاشقِ مصنوع نیستم. مصنوع همان چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. اگر عاشقِ آن باشم گبر هستم. گبر یعنی کافر. کافر هم کسی است که زندگی را می‌پوشاند. هرکسی در این لحظه به جای فضای گشوده شده به ذهنش نگاه کند و ذهنش مهم باشد به طوری که ذهنش بیاید به مرکزش، این کافر است. این طوری نیست که ما مسلمان باشیم بگوییم بقیه دین‌ها کافر هستند، نه، این معنی کافری نیست. هرکسی خدا را می‌پوشاند، در نتیجه مصنوع را می‌بیند، مصنوع را هم ذهنش نشان می‌دهد، آن کافر است.

پس بنابراین می‌گوید «عاشقِ صُنْعِ خدا با فَر بُود»، عاشقِ آفریدگاریِ خدا فَر ایزدی دارد، عقل ایزدی دارد، شکوه ایزدی دارد، عشق ایزدی دارد، همه چیز ایزدی، برکت ایزدی دارد، زیبایی ایزدی دارد که می‌ریزد به فکر و عملش، در نتیجه چیزی که می‌سازد بابرکت است، اما کسی که عاشقِ مصنوعش است، عاشقِ آن چیزی است که ذهنش نشان می‌دهد به طوری که همیشه آن می‌آید مرکزش، این آدم کافر است. الان دیگر معنی شد، شما این سه بیت را در زندگی‌تان باید اجرا کنید. اگر اجرا کردید موفق می‌شوید، نکردید نمی‌شوید.

سَرنگون زان شد، که از سَر دور ماند خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

ما این کار را نکنیم، با سَرِ من ذهنی‌مان، با سبب‌سازی پیش نرویم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



این سه بیت را قبلاً داشتیم که مولانا می‌گوید که فقط «ساقیِ باقی» یعنی خداوند خوش است و «عاشقان» کسانی که مرکزشان را عدم می‌کنند فضا را باز می‌کنند، و خاک بر سر بقیه. و بعد می‌گوید که دست خداوند کریم است زهر را از دستش بخور، تا سرورِ حلواسازان بشوی. دوباره برایتان می‌خوانم:

ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان خاکِ سیه بر سرِ این باقیان

زهر از آن دستِ کریمش بنوش
تا که شوی مهترِ حلوایان

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

مهتر: بزرگ‌تر
تیان: دیگ سرگشاده بزرگ

«تیان» یعنی دیگ بزرگ. «مهتر» یعنی بزرگ‌تر و سرور.

پس می‌بینید که همین لحظه مولانا این روشن‌بینی را به‌وجود می‌آورد، یکی خداوند خوش است، یکی هم کسی که فضا را گشوده و گفته که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برایم مهم نیست، فضای گشوده‌شده مهم است. و به‌اندازه‌ای که فضا گشوده، با خداوند یکی شده، به وحدت رسیده و دارد هی ترازو را زیادت‌تر می‌کند به نفع هشیاری حضور. این عاشق است. «ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان».

«خاکِ سیه» یعنی خاک بی‌ارزش بر سرِ بقیه آدم‌ها که من‌ذهنی دارند، خودشان برای خودشان مسئله درست می‌کنند گردن دیگران می‌اندازند، و نمی‌دانند که من‌ذهنی دارند، نمی‌دانند که از صُنع خدا استفاده نمی‌کنند، نمی‌دانند که خداوند از جنس شادی‌ست و این‌ها یک بافتی دارند که می‌گویند ما این هستیم، یعنی من‌ذهنی، که دائماً مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی می‌کنند؛ خاک بر سرشان، مولانا می‌گوید.

پس بیا تو فضا را باز کن، ذهن درست است که می‌بیند این زهر است، «زهر از آن دستِ کریمِ خداوند» «بنوش» تا سرورِ حلواسازان بشوی. یعنی در دنیا شما هر باشنده‌ای را تصور کنید که شیرینی درست می‌کند، مثلاً پرنده‌گان



آواز می‌خوانند، ما خوشمان می‌آید، حلوا می‌سازند. حیوانات حلوا می‌سازند، درختان حلوا می‌سازند، گل‌ها باز می‌شوند حلوا می‌سازند. اما مهتر این‌ها چه کسی است؟ ما. ای بابا! ما در غصه‌هایی که خودمان با دست خودمان درست کردیم، هم فرداً هم جمعاً، گیر کردیم، پس یک جایی اشتباه می‌کنیم!

پس عشق یعنی یکی شدن با خداوند در این جهان مقصود ماست، که «مغز» است و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد «پوست» است. ولی در این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای ما مغز است و عشق یعنی فضاگشایی پوست است! این غلط است.

و عشق، یکی شدن با خداوند در این لحظه و فضاگشایی مثل حلواست و این جهان مثل، همان که ذهن نشان می‌دهد، مثل دیگ است که در آن حلوا می‌پزند. پس تمام این جهان، تمام این مخلوقات، انسان‌ها، هر کاری می‌کنند این دیگ است، ما انسان‌ها باید حلوا بسازیم، هم فرداً هم جمعاً. شما حلوی خودتان را بسازید، منتظر جمع نباشید. ما باید آدم‌ها را یکی‌یکی حلواساز بکنیم، با همین مولانا.

شما همه‌تان حلواساز هستید. همین‌که شیرین شدید، پیش کسی می‌روید در او واکنش به‌وجود نمی‌آورید و شادی را در او می‌دیدم، شما از پهلوی یکی رد می‌شوید ارتعاش شادی در درون او به‌وجود می‌آید، حلوا دارید می‌سازید.

حلق من از لذت حلوا بسوخت تا نکنم حلیه حلوا بیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

حلیه: زینت، مشخصات ظاهر، وصف

و شما یا هرکسی که حلواساز شد، دیگر از گفت‌وگو دست برمی‌دارد. اگر بخواهید حلوا را توصیف کنید، حلواسازی متوقف می‌شود. یعنی هرچه ذهن را شما ساکت‌تر می‌کنید، در حرفه حلواسازی بهتر می‌شوید.

این‌جا ما درواقع دانش مولانا را برای شما توضیح می‌دهیم، روی صفحه می‌نویسیم شما می‌بینید، وگرنه بهترین راه سکوت است، ولی من این‌جا نمی‌توانم بیایم سکوت کنم که، باید این‌ها را توضیح بدهم. شما می‌دانید وقتی حلوا شروع کرد به درست شدن باید ذهنتان را ساکت کنید. و:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن



«خفته از احوال دنیا روز و شب» یعنی توجه کنید، توجه نمی‌کند ذهنش چه چیزی نشان می‌دهد. دائماً فضاگشاست و مرکزش عدم است. و این خیلی مهم است که شما بدانید شما با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده هست که باید اتفاقات را خلق کنید، نه این‌که احوال دنیا احوال شما را تعیین کند. «خفته از احوال دنیا» نمی‌بیند چه اتفاق می‌افتد؟ رفته یک جایی خوابیده؟ نه، نه، می‌بیند، اتفاقات را می‌بیند، ولی اتفاقات مهم نیستند.

برای کسی که اتفاقات مهم است همین اتفاقات زندگی‌اش را می‌سازد، برای این‌که آن اتفاقات با مقاومت می‌آید به مرکزش، براساس همان اتفاقات زندگی‌اش اتفاق می‌افتد، خودش هم دائماً اتفاق می‌افتد، برای همین ما می‌ترسیم.

پس اگر بخواهید از احوال دنیا بخواهید، باید بگویید آن چیزی که الآن می‌بینم با ذهنم این مهم نیست. اگر از احوال دنیا بخواهید، مانند قلم می‌شوید در دست خداوند، او می‌نویسد زندگی درون و بیرون شما را. «چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب». «تقلیب» یعنی برگرداندن، حرکت کردن.

می‌بینید؟ خیلی ساده است دیگر. احوال دنیا در اتفاقات به‌وسیلهٔ ذهن شما در این لحظه ظاهر می‌شود. برای شما آن مهم نباشد می‌شوید قلم در دست خداوند. شما باید قلم در دست خداوند بشوید تا خداوند به شما زهر ندهد، تا او زندگی شما را بنویسد. و:

گر جام سپهر زهرپیماست آن در لب عاشقان چو حلواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

پیمودن: شراب در جام کسی ریختن

خب پس این بیت را فهمیدیم که چرا «جام سپهر»، جام آسمانِ همانیدگی‌ها دائماً لحظه‌به‌لحظه به شما زهر می‌دهد، چون نمی‌خواهد شما از همانیدگی‌ها شراب بخواهید، از این دنیا شراب بخواهید. از کجا باید شراب بخواهید؟ از او. او به شما شادی بی‌سبب می‌دهد، او به شما خرد می‌دهد، او به شما کمک می‌کند. اگر از او بگیری و فضا را باز کنید، در جرگهٔ عاشقان می‌آیید و اتفاق این لحظه با فضاگشایی اطرافش مثل حلوا می‌شود.

زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو، که جای اینجاست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

از جای رفتن: متزلزل شدن، لغزیدن، مجازاً، عقل و دید زندگی را از دست دادن و به عقل و دید من ذهنی فکر و عمل کردن



خب «واقعۀ» را به شما نشان دادم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، واقعۀ سقوط ماست عرض کردم از جایگاه شرف، یکی بودیم با خدا از جنس الست بودیم، آمدیم همانیده شدیم، این من‌ذهنی ما براساس همانیدگی و جدایی تشکیل شده، افتادیم به جدایی. پس «واقعۀ» ما را از خدا جدا کرده، مثل ابر در هوا هستیم. هی با بادهای مختلف کوچک و بزرگ می‌شویم، ریشه نداریم، این واقعۀ است.

«از جای رفتن» هم یعنی همه عوارض من‌ذهنی، تمام آن کارهایی که در ذهن انجام می‌دهیم که امروز توضیح دادم، مثل پندار کمال، مثل ناموس، مثل ایجاد درد، مثل می‌دانم، مثل ایجاد مسئلۀ، ایجاد دشمن فرضی، ایجاد مانع، تبدیل زندگی به درد، این‌ها از جا رفتن است. تمام حرکاتی که ما در من‌ذهنی می‌کنیم، از جای رفتن است.

حالا می‌گوید از این جای برو، از مکان برو، «که جای اینجاست» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. «جای اینجاست» یعنی جای فضای یکتایی است، فضای گشوده‌شده است. پس فضای همانیدگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جای ما نیست که از جنس جسم هستیم، باید از جنس مرکز عدم با فضای گشوده‌شده یعنی از جنس خدا بشویم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا در این فضای گشوده‌شده درونمان قرار بگیریم.

اما اجازه بدهید ابیاتی در این مورد بخوانیم:

جانهای خَلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امرِ اِهْبَطُوا بندی شدند

حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

بندی: اسیر، به بند درآمده.
اِهْبَطُوا: فرود آید، هیوط کنید.

پس قبل از ورود به این جهان از جنس او بودیم، از جنس الست بودیم. پیش از این‌که در ذهن دست و پا پیدا کنیم، با سبب‌سازی ذهن فکر کنیم، عمل کنیم، عقل ذهنی پیدا کنیم، از وفا، چون «از وفا» یعنی وفا داشتیم از جنس زندگی بودیم، «اندر صفا» یعنی نابی، یعنی از جنس هشیاری ناب ایزدی بودیم. از جنس خدا بودیم، جنس خدا به خدا وفا دارد. اما همین‌که افتادیم پایین، به ذهن، «چون به امرِ اِهْبَطُوا بندی شدند»، آمدیم همانیده



شدیم همین‌که اولین جسم آمد مرکز ما ما سقوط کردیم به من‌ذهنی، من‌ذهنی ساختیم، افتادیم در زندان ذهن. در این صورت «حبسِ خشم»، این سه‌تا کلمه مهم است: «خشم»، «حرص» و «خرسندی».

«خشم» هیجان بسیار مخربی است که وقتی یک همانندگی را از دست می‌دهیم یا به‌دست نمی‌آوریم، به ما دست می‌دهد، و همه‌چیزمان را هم خراب می‌کند. بدنمان را خراب می‌کند، فکر کردنمان را خراب می‌کند. ولی خشم متداول است، بسیار متداول است. کیست که اصلاً خشمگین نیست؟ شما باید مواظب خشم‌تان باشید، یعنی همه‌مان باید باشیم.

«حرص»، حرص اشتیاق من‌ذهنی برای به‌دست آوردن چیزی، که اگر آن را به‌دست می‌آورد زندگی‌اش بیشتر می‌شود یا به زندگی می‌رسد. یعنی دیگر هیچ‌چیز جلوی چشمش نیست، هیچ پرهیزی ندارد. می‌تواند ظلم کند، می‌تواند آدم بکشد، می‌تواند دروغ بگوید، ناراستی کند تا آن را به‌دست بیاورد، چون با دید خودش اگر آن را به‌دست نیاورد زندگی‌اش زندگی نمی‌شود. و «خرسندی» هم یعنی خوشی‌های کاذب براساس همانندگی‌ها. پس ما «حبسِ خشم و حرص و خرسندی» هستیم. این حرص دائماً به‌صورت زیاده‌خواهی ادامه دارد. ولو آن را به‌دست بیاورید باز هم می‌خواهید زیاد کنید.

پس «حرص» به‌دست آوردن چیزی و زیاد کردن آن است که ما در زندانش هستیم. آیا شما در زندان حرص هستید؟ خوب نگاه کنید، و خوشی‌های کاذب همان دانه‌ها.

پس فهمیدیم «از جای رفتن» یعنی چه. یعنی این الآن معنی می‌دهد به شما، «زین واقعه»، واقعه این [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) است. عرض کردم واقعه یک معنی دیگری هم می‌دهد، واقعه روز قیامت است. اگر شما این مرکز همانیده را [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) به هم ریختید، زلزله شد و رسیدید به بی‌نهایت خدا [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، این هم قیامت است، محشر است، زنده شدید به زندگی، این هم واقعه هست. ولی اولین واقعه افتادن به ذهن است [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، که ما از جای رفتیم. حالا می‌گوید از جای برو که جای این فضای گشوده‌شده است. و این هم مثنوی است که می‌گوید قبل از این‌که وارد این جهان بشویم در صفا بودیم، حالمان خوب بود، ولی همین‌که وارد ذهن شدیم من‌ذهنی ساختیم حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدیم.

این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبَعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»



«گفتیم: همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید» بهشت همین موقعی است که با او یکی بودیم. «پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید» که هدایت رسیده. الآن شما می‌دانید که فضای ذهن، فضای زندگی نیست. «آنها که هدایت مرا پیروی کنند»، اگر شما به این چیزهایی که می‌خوانیم عمل کنید، واقعاً تعظیم خدا را استکمال ببخشید، یک جایی نایستید، «آنها نه بیمی دارند و نه اندوهی».

این نه بیمی دارند نه اندوهی، توجه کنید که بیم و اندوه دوتا خاصیت من‌ذهنی‌ست. و واقعاً هم هرکسی که می‌ترسد و اندوهگین است ایمان ندارد، از جنس من‌ذهنی است. در قرآن چهارده تا آیه است که می‌گوید، تقریباً همه‌اش این معنی را دارد، که هرکسی که می‌ترسد و اندوهگین است، یعنی اندوه من‌ذهنی دارد، ایمان ندارد. این‌ها را شما پیدا کنید بخوانید، چندتایش را در این‌جا خواندیم قبلاً.

جمله خشم از کبر خیزد، از تکبر پاک شو گر نخواهی کبر را رو، بی‌تکبر خاک شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۹۸)

پس می‌گوید خشم از کبر، خودخواهی و از پندار کمال برمی‌خیزد، از ناموس برمی‌خیزد. خشم که این قدر مخرب است یکی از علائم پندار کمال است، «می‌دانم» است، ناموس است. پس تو بیا از این تکبر پایین، از خودخواهی، بالا نشستن. اگر کبر را نمی‌خواهی در این صورت مقاومت و قضاوت را صفر کن تا اندازه من‌ذهنی‌ات صفر بشود. «رو، بی‌تکبر خاک شو» یعنی هر لحظه فضاگشایی کن. وقتی فضاگشایی می‌کنیم ذهن می‌ایستد، در آن لحظه «آنصیتوا» برقرار می‌شود، من‌ذهنی در آن لحظه صفر می‌شود. البته هنوز قدرت جذب ما را دارد، در آن لحظه ولی صفر می‌شود ما می‌توانیم کار را انجام بدهیم.

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

زندگی، خدا، به ما گفته که من، هم زبان تو می‌شوم هم چشم تو می‌شوم، با من ببین، با من حرف بزن، بگذار من حرف بزنم.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس من حواس تو می‌شوم، یعنی این حواس پنج‌گانه و فکرهای من‌ذهنی و سبب‌سازی را بگذار کنار. فضا را باز کن حواست من می‌شوم، رضای تو من می‌شوم، خشم تو هم من می‌شوم.

این خشم آن خشم نیست که ما در من‌ذهنی داریم، این خشم یک قدرت عمل است، این خشم یک تَرش‌روی است، همان‌طور که در غزل می‌گوید، در مقابل همانیدگی‌هاست، و قدرت پرهیز است، قدرت صبر است، که از طرف زندگی می‌آید. یعنی زندگی به ما می‌گوید، خداوند به ما می‌گوید تو این من‌ذهنی را ساکت کن تا زبان و چشم و حواس و رضا و خشم تو من بشوم، همه‌چیز تو من می‌شوم.

خشم مریخی نباشد خشم او مُنْقَلَبِ رَو، غالب و مغلوب‌خُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۸)

مُنْقَلَبِ رَو: کسی که در راه رفتن یکسان قدم بردارد.

این بیت را خواندیم. پس بنابراین خشم خداوند و خشم شما در فضاگشایی، خشم مریخی، یعنی خشم من‌ذهنی نیست که یک هیجان است. یک هیجانی نیست که از اعمال فکر روی جسم به‌وجود بیاید که مال من‌ذهنی است، خشم مریخی نیست. بنابراین مخرب نیست.

پس «مُنْقَلَبِ رَو» یعنی یک حالتی دارد که شبیه ذهن نیست، این برعکسش است، تفاوت دارد. غالب است، همیشه غالب است. فضای گشوده‌شده همیشه غالب است، ولی «مغلوب‌خُو» است، یعنی نمی‌کوبد با من‌ذهنی. خشم مریخی له می‌کند از بین می‌برد آدم‌ها را. خشم زندگی که در انسانی مثل مولانا به‌وجود می‌آید، یک‌دفعه می‌بینید که هزاران بیت مثنوی درست می‌کند، شما ممکن است دو هزارتا برنامه اجرا کنید مردم را روشن کنید، این خشم مریخی نیست. خشم مریخی آدم را فلج می‌کند. خشم مریخی یعنی خشم من‌ذهنی، که نحس است، که همه‌چیز را خراب می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند. اما توانایی عمل بر روئرش به همانیدگی‌ها و مقاومت در مقابل چیزی که می‌خواهد به مرکزتان بیاید، یا آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد خیلی وسوسه می‌کند شما را، و خشمگین می‌شوی و آن را از خودت می‌رانی، چیزی که دلت می‌خواهد باید بخوری چاق می‌کند نمی‌خوری، یا کار دیگری را نمی‌کنی، ظاهراً فضا را باز می‌کنی بالا نمی‌آیی. «مغلوب‌خُو» یعنی عقب می‌نشینی.



وقتی یک نفر خشمگین است شما چیزی نمی‌گویید، مخصوصاً در مورد همسران، همسران خسته هست، گرسنه هست، عصبانی شده و شما لبخند می‌زنید، یک دفعه می‌بینید عصبانیتش می‌خوابد. شما غالب هستید، ولی ظاهراً مغلوب هستید. البته این‌ها را قبلاً خواندیم.

این سه بیت را از حافظ توجه کنید:

اگر نه باده غم دل ز یادِ ما ببرد
نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد
(حافظ، غزلیات، غزل ۱۲۹)

نهیب: گزند و آسیب
ورطه: گرداب، غرقاب
باخت: بازی کرد
دغا: دغل، ناراست

پس توجه می‌کنیم که می‌گوید این حادثه، این حادثه افتادن به ذهن است باز هم. می‌گوید اگر باده‌ای که در اثر فضاگشایی و مرکز عدم از زندگی می‌گیریم، این غم دل ما را که از ذهن آمده نبُرد، در این صورت این حادثه افتادن به ذهن این قدر مهیب است، این قدر ترسناک است، که بنیاد ما را به هم خواهد ریخت.

«بنیادِ ما ز جا ببرد»، یعنی ما تکان خوردیم، دیگر آن خاصیت‌های خداگونه را از خودمان نشان نمی‌دهیم، بخشنده نیستیم، مهربان نیستیم، فضاگشا نیستیم، مخصوصاً فضاگشا نیستیم، فکر نمی‌کنیم بی‌نهایت هستیم، از جنس ابدیت هستیم، از جنس نامیرایی هستیم، ما فکر می‌کنیم میرا هستیم. خب دیگر! بنیاد ما را از جا برده. ولی اگر باده زندگی بیاید به ما کمک می‌کند.

پس می‌بینید «نهیبِ حادثه» همین حادثه هست، حادثه افتادن به ذهن است. و دارد می‌گوید دیگر، «اگر نه عقل ما به مستی لنگر را فرو نکشد»، پس این من‌ذهنی مثل لنگر می‌ماند نمی‌گذارد ما حرکت کنیم. می‌بینید که در



کار زندگی کردنِ عادی هم ما فلج شدیم. یک کسی دوتا، بیست تا مسئله برای خودش درست کرده همه اش دنبال حل این مسائلش است. مسائل تمامی ندارد، فلج شده. نمی داند که این مسائل را به طور فردی و جمعی خودش سر خودش آورده. آیا مسائل ما به صورت جمعی به وسیله خودمان درست نشده؟ به وسیله چه کسی درست شده؟ به صورت فردی هم خودمان درست کردیم.

ما باید با فضاگشایی و آوردن خرد زندگی عقلمان را مست کنیم. یعنی عقلمان که عقل من ذهنی است فعلاً، دیگر از سبب سازی دست بردارد، عقل جدیدی پیدا کنیم. و این لنگرمان را بکشیم کشتی مان را شروع کنیم به راندن، به حرکت دربیاوریم. شما با فضاگشایی واقعاً به حرکت معنوی می پردازید.

ولی می گوید فغان که این فلک همانیدگی ها با همه غایبانه بازی می کند، انسان ها حاضر نیستند. شما ممکن است مسئله سازی کنید و مسئله سازی را به جای مسئله حل کردن خرج کنید. مانع سازی کنید، درد سازی کنید، بگویند که نه، من دارم درد را کم می کنم، چرا؟ با این که با این فلک همانیده شما غایبانه بازی می کنید. یک کسی ممکن است که خواب باشد شطرنج هم بازی بکند، خب آن کسی که بیدار است می برد دیگر.

پس شما باید فضا را باز کنید حضور ناظر باشید، آن موقع ببینید که این فلک همانیدگی ها چکار می کند. آن موقع وقتی یک چالشی پیش می آید شما فغان نمی کنید، آه نمی کشید، بلکه فضا را باز می کنید، با آن عقلی که از مستی به وجود آمده، این عقل درستی است الآن، مسائلتان را حل می کنید.

«فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک» یعنی فلک با اشخاص بازی می کند، شطرنج بازی می کند یا تخته نرد بازی می کند، ولی آن ها غایب هستند حاضر نیستند. و حافظ می گوید که کسی نبوده که یک دستی از این دغا، از این حقه باز، که نماینده اش من ذهنی است در ما، ببرد از فلک همانیدگی ها.

ولی حافظ برده، مولانا برده. شما هم اگر حاضر باشید، با حضور خودتان درحالتی که ذهن را نگاه می کند بازی کنید، از شما نمی تواند ببرد، چون شما عقل خدا را دارید، او عقل من ذهنی را دارد. عقل شیطان نمی تواند از شما ببرد، ولی چون ما را غافلگیر می کند، چه جوری غافلگیر می کند؟ یک کاری می کند که ما با عینک درد یا عینک همانیدگی ببینیم، در نتیجه غایب هستیم. و خوانده ایم، سحر می کند، جادو می کند.

در یک بیتی می گوید که اگر بخواهی از این جادویی و از این فریب کاری نجات پیدا کنی، تو کمک بخواه از ربّ فلک، از گشاینده صبح ها یعنی خداوند، بگو به داد من برس. و گرنه از این دغا نمی توانی ببری.



و این دو بیت:

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

این ابیات را هر روز ما باید برای خودمان بخوانیم. می‌گوید اگر با فضاگشایی، عشق خداوند همیشه با ما نباشد، در این صورت از دامِ ذهن و سبب‌سازی او ما چه‌جوری می‌توانیم آسایش پیدا کنیم؟! پس اگر برویم به دامِ ذهن و سبب‌سازیِ ذهن، در این صورت بُتِ شهوت، بُتِ حرصِ به‌دست آوردن چیزها، بُتِ زیاد کردن آن چیزی که در مرکزمان است، دَمار از روزگار ما می‌آورد، چون تابشِ انرژی بد دارد!

ولی عشقِ شمس‌الدین یعنی زنده شدن به زندگی، در این‌جا شمس‌الدین فرد نیست، عشقِ شمس‌الدین یعنی عشقِ طلوع کردن به‌صورت خورشید از مرکزمان؛ همین مقصودِ ما، منظورِ ما. وقتی فضا را باز می‌کنیم به‌صورتِ خورشید می‌خواهیم بیاییم بالا از مرکزمان، از تابشِ یکتایی، از تابشِ یکی شدن با زندگی، ما تاب و تب پیدا می‌کنیم، یعنی هم روشنائی پیدا می‌کنیم هم گرمای زندگی را.

پس بنابراین این دو بیت باز هم می‌گوید که برای این‌که از دامِ ذهن و سبب‌سازیِ رهایی پیدا کنیم، شما آن چیزی را که ذهن به‌صورتِ بُتِ نشان می‌دهد همین الآن، باید از آن دوری کنی و عشقِ شمس‌الدین را بیاوری. برای این‌که عشقِ شمس‌الدین را بیاوری باید فضاگشایی کنی.

و این سه بیت را می‌خوانم:

خلق را طاق و طُرم، عاریتی است
امر را طاق و طُرم ماهیتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

از پیِ طاق و طُرم، خواری گَشند
بر امیدِ عَزّ در خواری خوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)



بر امید عزّ ده روزه خُدوک گردن خود کرده‌اند از غم، چو دوک (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵)

طاق و طُرم: مراد از آن، سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌دارد.
ده‌روزه: اشاره دارد به ناپایدار بودنِ خوشی‌های دنیوی
خُدوک: آشفته، پریشان، گذران
دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

«بر امید عزّ ده روزه خُدوک» یا «خُدوک» هردو درست است.

پس آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، «خلق»، یعنی عمومِ مردم تقریباً من‌ذهنی دارند، جلال و شکوهشان، «طاق و طُرم» یعنی همین جلال و شکوهِ ظاهری. طاق و طُرم: مراد از آن، سروصدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌سازد. یعنی شکوهِ همانیدگی‌ها و پُز دادن و سروصدا بر پا کردن و خود نشان دادن براساسِ همانیدگی‌ها. ده‌روزه: اشاره دارد به ناپایدار بودنِ خوشی‌های دنیوی. خُدوک یا خُدوک هردو درست است: آشفته، پریشان، غمناک، غم. دوک: یعنی آن میله نازک که درواقع گردن انسان را از ضعف به آن تشبیه کرده.

حالا شما در خودتان ببینید که این جلال و شکوهی که شما دارید، آیا از جهان عاریه گرفته‌اید؟ قرض گرفته‌اید؟ مثلاً بزرگی شما به مقامتان است که از این دنیا گرفتید؟ اتومبیلتان است؟ خانه‌تان است؟ فرش‌های خانه‌تان است؟ خوشگلی‌تان است؟ یا یک خاصیتِ تَنَتان است؟ بله؟ عاریتی است؟ قرضی است؟ از این جهان گرفته‌اید؟

پس من‌هایِ ذهنی از این دنیا ارزش و اهمیت را قرض می‌کنند، برای همین آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برایشان مهم است، برای این‌که هرچه ذهن نشان می‌دهد از این دنیا قرض گرفته شده. اگر شما نخواهید از این دنیا قرض بگیرید، فضا باز می‌کنید. «امر» یعنی این فضای گشوده‌شده، خاصیتِ خداگونگیِ ما، خدا. ذاتِ خداییِ ما «طاق و طُرم» دارد، جلال و شکوه دارد، اما در ماهیتش است. شما می‌خواهید به ماهیتِ اصلیِ جلال و شکوهِ واقعی زنده بشوید، آن را داشته باشید؟ یا نه، از دنیا قرض بگیرید که مرتب هم این‌ها عوض می‌شوند و ما را می‌ترسانند؟

برای همین می‌گوید «از پی طاق و طُرم، خواری کشند». مردم به‌خاطرِ جلال و شکوهی که از دنیا قرض کرده‌اند و ذهنشان نشان می‌دهد و مالِ من‌ذهنی‌شان است، که براساسِ آن پندار کمال ساختند، ناموس ساختند، آخ، آخ، آخ این ناموس! و درد ساختند، خواری می‌کشند.



مردم به خاطر ناموس و پندار کمال که مردم بدانند من دانشمند هستم، خودش هم می‌داند که هیچ چیزی نمی‌داند، خودش را ذلیل کرده، بدبخت کرده، هر جور خفت را قبول می‌کند، برای این‌که بتواند از این جهان یک چیزی قرض کند براساس آن پُر بدهد، «مَن» درست کند، بالا بیاید، خودش را نشان بدهد.

به امید «عِزّ»، به امید شکوه، بزرگی، در این خفت خوش هستند و این‌ها بر امید رسیدن به عزت و بزرگی موقتی که پُر از غم است، گردن خودشان را مثل دوک، دوک آن میله‌ای است که دورش مثلاً پشم را وقتی می‌ریسند، می‌پیچد پشم، نخ، این‌که ریسیده شده خیلی نازک است، از این قلم هم نازک‌تر است، گردن آن‌ها نازک شده. یعنی زیر خفت این چیزهای قرضی این دنیا به امید این‌که به عزت برسند، اولاً خواری را تحمل می‌کنند، ولی گردنشان می‌گوید مثل دوک لاغر شده، ضعف بدن پیدا کرده‌اند، بدنشان خراب شده، فکرشان خراب شده، هیجانانشان پُر از غم شده. حالا این‌ها را می‌خوانیم ببینیم که ما می‌توانیم برعکسش عمل کنیم.

چون نمی‌آیند اینجا کی منم؟

کاندرین عِزّ، آفتابِ روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶)

عِزّ: بزرگی

ها! می‌گوید «چون نمی‌آیند این‌جا کی منم؟»، یادتان است بیت چه چیزی می‌گفت؟ گفت بیایید این‌جا، همین‌جا که من هستم. «کاندرین عِزّ، آفتابِ روشنم». شما فضاگشایی کنید به بی‌نهایت او زنده بشوید، آن‌جا که مولانا هست بروید. که در این بزرگی، در این «عِزّ»، مثل آفتابِ روشن هستم.

انسان می‌تواند مثل آفتاب و باید از درونش طلوع کند. نه تنها آسمان باز می‌شود، یک آسمان بزرگی است، بلکه مثل خورشید از آن‌جا طلوع می‌کند و این برکت را به عالم پخش می‌کند. و الآن ما می‌فهمیم با این ابیات برای چه ما باید دوباره هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم.

با این اوصافی که برای انسان تعریف می‌کند، واقعاً فضاگشایی کردن در مقابل چالش‌ها خیلی ساده باید باشد. شما یک دور همین ابیات را بخوانید، خواهید دید که هر بیتی شما را یک‌خرده می‌لرزاند، یک‌خرده به اصطلاح سبب می‌شود که دستتان شل بشود.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب

تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)



طاق و طُرْب: جلال و شکوه ظاهری
قلاووز: پیشرو لشکر

پس در این راه فضاگشایی و تبدیل، این «طاق و طُرْب» دنیایی را، قرضی را بگذار کنار و قلاووز تو یعنی مولانا در این مورد تا نَجْنَبیده تو نَجْنَب. یعنی ابتدا واقعاً به این ابیات عمل کن، با عقل خودت عمل نکن، با سبب‌سازی عمل نکن. اگر واقعاً قلاووز معنوی داری، با او برو جلو و با من‌ذهنی‌ات نَجْنَب.

و:

تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طَوَّقِ اَعْطِینَاکَ اَوِیزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طَوَّق: گردنبند

این همیشه یادمان باشد که تاج گرامی‌داشت خدا که خداوند می‌خواهد در ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود، در فرق سر ماست. و «طَوَّقِ اَعْطِینَاکَ» یعنی ما بی‌نهایت فراوانی خدا را داریم؛ هم خداوند ما را گرامی داشته، در ما می‌خواهد به بی‌نهایت خودش زنده بشود، هم بی‌نهایت فراوانی خودش را به ما داده.

و این‌که ما احساس کمبود می‌کنیم و احساس خِفَت می‌کنیم، این هردوی این‌ها آیه‌های قرآن هستند، پس ما به آن‌ها عمل نمی‌کنیم، یک اشکالی داریم. اشکال ما هم همین من‌ذهنی است، پندار کمال است که من امروز به‌طور مبسوط توضیح دادم.

تو خوش و خوبی و، کانِ هر خوشی تو چرا خود منتِ باده گشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

ما در ذاتمان به‌صورت مرکزِ عدم و از جنسِ خدا یا اَلست، هم خوش هستیم هم زیبا هستیم و معدنِ هر خوشی هستیم. ما چطور آمده که می‌رویم منتِ یک چیز بیرونی را می‌کشیم که به ما باده بدهد یا اصلاً منتِ شرابِ انگوری را می‌کشیم که ما را مست کند؟! ما خودمان مستِ خدایی هستیم. حالا، مستیِ خداگونه‌مان اگر بروز نمی‌کند، شما علتش را در من‌ذهنیِ خودتان جست‌وجو کنید. و در جست‌وجوی خوشی از دنیا، «طاق و طُرْب» را از دنیا می‌خواهید، می‌خواهید قرض کنید.

همه این ابیات شما را باید تکان بدهد. شما الآن همین بیت‌هایی که اخیراً خواندیم به خودتان نگاه کنید، بگویید من از دنیا برای خودنمایی چیزی قرض کرده‌ام؟ می‌خواهم بیندازم دور. حتی همه این طلاهایی که مردم



به خودشان می‌بندند، آویزان می‌کنند، انگشترهای گران، ساعت گران، از دنیا قرض می‌کنند. این انگشتر چند هزار دلار ارزش دارد، یعنی چه؟ من آدم مهمی هستم. این‌که خیلی سطحی است که.

و تو چطور به این افتخار نمی‌کنی که «تو خوش و خوبی و، کانِ هر خوشی» هستی؟ باید به این زنده بشوی. ناموس اصلی این است که ما به خرد کل زنده بشویم، به «خوش و خوبی و کانِ هر خوشی» خودمان زنده بشویم، به خداگونگی‌مان زنده بشویم. و این بیت را داشتیم:

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

شما به مرکزتان می‌گویید غم عشق را داشته باش، یعنی جانِ ذهنی‌ات را بده برود، نظمِ من‌ذهنی را بده برود، سرِ من‌ذهنی را بده برود تا او بیاید به مرکزت، تبدیل به او بشوی. جانِ ذهنی را بده برود، این اصلاً ارزشی ندارد، سر و سامانِ من‌ذهنی را هم بده برود، ارزشی اصلاً ندارد، صفر!

پارکِ ذهنی که درست کردیم، پارکِ ذهنی ما سامان دارد، نظم دارد. یعنی آن نظم که با سبب‌سازیِ ذهن به وضعیت‌های زندگی‌مان داده‌ایم و به آن‌ها چسبیده‌ایم، این‌ها را بگذارید زلزله بشود داخل آن، به هم بریزد، به درد نمی‌خورد، که براساس آن مردم را و بدن خودمان را هم کنترل می‌کنیم. خودمان زیرِ استرسِ بسیار شدیدی هستیم که تا بتوانیم مردم را کنترل بکنیم. رها کن مردم را!

به فکر این باش که «تو خوش و خوبی و، کانِ هر خوشی»، آن معدنِ خوشی را و هر خوشی را در درون خودت پیدا کن. و:

تو مکانی، اصلِ تو در لامکان این دکان بر بند و، بگشا آن دکان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

شش جهت مگریز، زیرا در جهات شش‌دَره است، و شش‌دَره مات است، مات (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۳)

شش‌دَره: کنایه از میهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور



پس، و «ششدره» هم کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور است، ششدره.

پس ما از جنس جسم هستیم، برای این که همانیده شدیم، ولی اصل ما هم در لامکان است، هم لامکانی است، بی‌فرمی است. این دُکان من‌ذهنی، همانیدگی‌ها در مرکز و فرّ و شکوه پیدا کردن براساس آن را باید ببندیم، دُکان من‌ذهنی را ببندیم، دُکان فضاگشایی را باز کنیم.

از این لحظه به بعد بگویید این چیزی که ذهن نشان می‌دهد در دُکان من، که تا حالا به مردم می‌فروختم، براساس آن بلند می‌شدم، برطبق آن می‌دیدم، این را من گذاشتم کنار دیگر.

فضا را باز می‌کنم و چه‌جوری باز می‌کنم؟ بی‌اهمیت می‌کنم این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد. خودم و فکرها را جدی نمی‌گیرم. اگر کسی خودش را و فکرها را جدی نگیرد، ناموشش می‌آید پایین.

ما فکرها را همانیدگی خودمان را جدی می‌گیریم که حرف‌های مردم به ما برمی‌خورد و ما می‌دانیم در هر جهتی برویم در این فضای همانیده، درواقع مات هستیم در آن‌جا. هیچ راهی وجود ندارد. این شبیه همان بیتی است که می‌گوید در هر جهتی تو را یا:

از هر جهتی تو را بَلا داد

تا باز کِشد به بی‌جَهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

و این دو بیت را هم داشته باشیم:

مرغی اندر شکارِ کِرم بود

گُربه فرصت یافت او را در ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۹)

آکِل و مأکول بود و بی‌خبر

در شکارِ خود ز صیّادی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۰)

آکِل : خورنده

مأکول : خورده شده

یک مرغی کمین کرده بود یک کِرم را بگیرد و گربه هم او را زیر نظر داشت که اگر پرید کِرم را بگیرد، گربه هم بپرد او را بگیرد، زندگی ما این‌طوری است!



وقتی مرکزمان جسم است، همانندگی است، از جنس جسم هستیم، از جنس خورنده هستیم. هی می‌خواهیم می‌خواهیم، می‌خواهیم بخوریم. هرکسی که خورنده هست، خوردنی هم هست، یعنی او را می‌خورند. اگر خورنده نبودیم، می‌توانیم خورنده نشویم؟! مرکزمان را عدم کنیم. اگر مرکزمان را عدم کنیم، خورنده نیستیم، خورده شدنی هم نیستیم. «آکل»، یعنی خورنده. «مأکول»، یعنی خورده‌شونده.

می‌گوید این مرغ هم خورنده بود، هم خورده‌شونده و بی‌خبر بود. ما هم این‌طوری هستیم! از این حالت باید دریابیم. ما هی شکار می‌کنیم، متوجه نمی‌شویم که ما که شکار می‌کنیم، ما را هم دارند شکار می‌کنند.

و این هم یادمان می‌آید می‌گوید که هیچ آدم ابلهی در دنیا می‌آید دام درست کند که خودش را شکار کند؟ به‌نظر همین بیت را هم داریم این‌جا.

و در این میان به یک مطلب هم پی ببریم این است که ما وقتی زندگی زهر می‌ریزد به استکان ما و ما می‌خوریم، در سبب‌سازی ذهن ما می‌گوییم که ای کاش آن کار را می‌کردم، اشتباه کردم، اگر آن کار را می‌کردم، این‌طوری نمی‌شد!

مولانا می‌گوید که نه، تو به‌طور کلی باید از سبب‌سازی بیایی بیرون، باید فضا را باز کنی، آن کار را هم می‌کردی، یک جور دیگر اشتباه می‌کردی، یک ضرر دیگر به شما می‌خورد. پس دوباره یادآوری می‌کنم:

**وآن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد**

**خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد**

**آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

غرر: هلاکت، فریب خوردن



همین حرفی که توضیح دادم، می‌گوید آن غصه را که الآن آمده می‌گوید دیروز چاره‌اش را نکردم، هر چاره که می‌پنداشتی با من ذهنیات، آن نیز فریب می‌شد.

می‌بینید که ما پشیمان می‌شویم، می‌گوییم چرا این ملک را خریدم؟ ضرر کردم، نمی‌دانم چرا این استاک (stock) را خریدم؟ چرا، چرا چرا چرا؟! چرا با این ازدواج کردم، با آن یکی نکردم؟ اگر با آن ازدواج کرده بودم، این‌طوری نمی‌شد و هزارتا چرا. می‌گوید که با سبب‌سازیِ ذهن دارد فکر می‌کند، سرِ ذهنی دارد. هر چاره که می‌پنداری با من ذهنی، آن نیز فریب است. آدم دیدید پشیمان می‌شود.

«خود کرده شمر آن را»، یعنی فرض کن آن کار را می‌کردی، از آن پندار چه برمی‌خیزد؟! آن هم پندار بوده و اگر آن کار را می‌کردی، «اندر پی صد چون آن صد دامِ دگر باشد»، یعنی اگر یک دفعه هم ما یک کاری بکنیم که با من ذهنی‌مان درست دربیاید به دنبالش صد دام دیگر هست.

همه این ابیات نشان می‌دهد که شما باید از سبب‌سازیِ من‌دار بیایید بیرون و با عقل و خرد کل فکر کنید. «آن چاره همی‌کردم»، می‌گویید اگر آن کار را می‌کردم این‌طوری مات نمی‌شدم. اما آن چارهٔ ذهنیِ تو را هم درواقع یک دام دیگر دنبالش می‌شد.

«آن چارهٔ لنگت را»، یعنی آن چاره‌ای که با من ذهنیات کردی، چه اثر می‌توانست داشته باشد؟! پس اثر در مرکزِ عدم و فضاگشایی و با خردِ زندگی است، نه با سبب‌سازی و کارافزاییِ من‌ذهنی.

این سه بیت را هم بخوانیم:

دیده‌یی باید، سبب سوراخ‌کن

تا حُجُب را بَرکَند از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مسبب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و اکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)



سبب سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده سبب
آکساب: کسب‌ها

پس این‌ها را هم می‌دانیم. پس یک دیده‌ای می‌خواهیم داشته باشیم با مرکز عدم، دید زندگی، که سبب‌سازی ذهن را فلج کند. ما می‌خواهیم فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، از سبب‌سازی بپریم بیرون، تا به‌طور کلی حجاب‌ها را، پرده‌ها را از بیخ و بُن بکنند. چون در اثر سبب‌سازی ذهن، فکرکردن با ذهن همانیده، ما مرتب همانیدگی‌ها را که پرده هستند می‌آوریم جلوی چشم عدممان.

اگر این کار را نکنیم و با فضاگشایی، آن مرکز را، آن دید را پیدا کنیم، مسبب را در فضای گشوده‌شده می‌بینیم و می‌فهمیم که جهد و کسب و دُکان‌داری براساس من‌ذهنی، بسیار غیر مؤثر است، هرزه است، بیخود است. بعد متوجه می‌شویم که هر خیر و شَرّی از مُسبب می‌رسیده.

الآن فکر می‌کنیم که ما بد فکر کردیم، آن چاره را نکردیم، مردم می‌کنند، اتفاقات این چیزها را به‌وجود می‌آورند، زندگی ما دست اتفاقات است، می‌گوید نه. مُسبب خداست، پس فضا را باز کن، آن را بیاور به زندگی‌ات، اسباب و وسایط که به‌وسیله فکرها من‌ذهنی به ما نشان داده می‌شود، آن‌ها نیستند که زندگی ما را می‌سازند.

ز خرمنگاه شش‌گوشه، نخواهی یافتن خوشه روان شو سوی بی‌سویان، رها کن رسم شش‌سویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳)

خرمنگاه شش‌گوشه: عالم محسوس به اعتبار داشتن شش جهت
رسم شش‌سویی: وضع و حالت جسم به اعتبار آن که شش جهت دارد، مجازاً حالات جسمانی

این ابیات هم خیلی ساده هست دیگر. از این خرمنگاه فضای همانیده، شما خوشه یا محصولی که به‌دردت بخورد به‌دست نخواهی آورد. بنابراین همین الآن فضا را باز کن، روان شو به‌سوی «بی‌سویان»، کسانی که مرکزشان عدم است، فضاگشا هستند و «رسم شش‌سویی»، یعنی زندانی شدن در جهت‌ها و در ذهن همانیده را بینداز دور.

«خرمنگاه شش‌گوشه»: عالم محسوس به اعتبار داشتن شش جهت.

«رسم شش‌سویی»: وضع و حالت جسم به اعتبار آن که شش جهت دارد، مجازاً حالات جسمانی.

پس:



زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو، که جای اینجاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

فهمیدیم این را. بعد این بیت را داشتیم:

مگریز ز سوزِ عشق زیرا جز آتشِ عشقِ دود و سوداست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

این هم حتی معنی کردیم. از «سوزِ عشق» نباید بگریزیم، می‌گریزیم به همانیدگی‌ها، به زمان. باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، صبر و شکر و تحمل کنیم و زیر بار برویم، مسئولیت قبول کنیم و غیر از «آتشِ عشق» که با فضاگشایی به اصطلاح خودش را به شما نشان می‌دهد، بقیه رفتن از فکری به فکری دیگر است و دردهای آن، یعنی «دود و سودا».

«دود»، دیدن برحسب همانیدگی است. «سودا»، در این جا به معنی درد هست.

جانست چون شعله، ولی دودش ز نورش بیشتر چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا

گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوری
از نورِ تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا

در آبِ تیره بنگری، نی ماه بینی، نی فلک خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶)

پس یک جانی داریم به نام جانِ من‌ذهنی، ولی دودش از نورش بیشتر است. پس من‌ذهنی ما دودش از نورش بیشتر است، چیزی با آن نمی‌بینیم. اگر دودش از حد بگذرد، در این صورت دیگر این خانه تاریک می‌شود.



خانه خلی از ما انسان‌ها تاریک است، هیچ چیز نمی‌بینیم، نمی‌بینیم این مسائل ما چه جوری ایجاد می‌شود. چه کسی ایجاد می‌کند، چکار داریم می‌کنیم، با چه چیزی همانیده شده‌ایم، چرا این درد ایجاد شد، چرا بین من و همسرم دعوا می‌شود، چرا من حسود هستم؟! هیچ کدام از این‌ها را نمی‌فهمیم.

نمی‌فهمیم که خودمان را به صورت جسم درآوردیم، «واقعۀ» را نمی‌فهمیم، آثارِ واقعۀ را هم نمی‌فهمیم که اُفتادیم به ذهن چه بلایی سرمان آمده، چرا درست نمی‌بینیم؟! برای این که دود از حد گذشته. گم شدیم در دردهایمان و فکرهایمان، می‌گویند باید دود را کمتر کنی. اگر فضاگشایی کنی، دود کمتر می‌شود.

«از ترازو کم کنی من کم کنم»، الان ترازو را دیگر کم نمی‌کنیم، ترازو را بیشتر می‌کنیم، فضا را هرچه بیشتر باز می‌کنی، دودِ من ذهنی کمتر می‌شود. بنابراین از نورِ شعله‌ای که روشن می‌شود، برمی‌خوری، سود می‌بری، فیض می‌بری، میوه می‌خوری و از نورِ درونیِ تو، هم این سرا و هم آن سرا روشن می‌شود. هم فضای بیرون روشن می‌شود هم فضای درونت.

و می‌گویند اگر آب تیره باشد، عکس ماه و آسمان در آن نمی‌افتد. شما یک آبی که تیره است نگاه کن، می‌بینی که

هیچ چیزی نمی‌بینی در آن، این من ذهنی ما هم مثل آب تیره است.

و یک مثال دیگر این است که اگر هوا تیره بشود، سیاه بشود، در این صورت خورشید و ماه پنهان می‌شود. یعنی اگر درون ما تیره بشود در اثر همانندگی‌ها و دردها، خورشید زندگی و ما به صورت ماه هردو پنهان می‌شود. این که ما به صورت ماه انعکاس نور خورشید را به این جهان می‌تابانیم، این پدیده دیگر پیش نمی‌آید، برای این که درون ما تیره است، پر از همانندگی است.

ز آن همه جنگند این اصحاب ما

جنگ کس نشنید اندر انبیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۰)

ز آنکه نور انبیا خورشید بود

نور حسّ ما چراغ و شمع و دود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۱)



می‌گوید پیغمبران با هم جنگی ندارند. هیچ موقع پیغمبران با هم نجنگیدند چون همه‌شان از نور خدا بودند، زنده‌شده به نور خدا بودند، اما اصحابشان با هم جنگیدند. مسیحیان با مسلمان‌ها و هردوشان با یهودیان جنگیدند. چرا؟ برای این‌که من‌ذهنی داشتند، برای این‌که نور انبیا، هشیاری انبیا از نور خدا بود یا این‌ها هشیاری بودند که روی هشیاری منطبق بودند، از جنس آلت بودند، آلت روی خودش قائم بود.

تمام انبیا می‌گوید روی خودشان قائم بودند، روی ذاتشان قائم بودند. پس بنابراین روشن به نور خدا بودند، اما آن‌هایی که با هم جنگیدند برای دین، آن‌ها نور چراغ و شمع و دود بودند.

و می‌دانید این مثال‌ها را در دفتر چهارم خواندیم ما. می‌گوید دوتا چراغ را بگذارید این چراغ با همدیگر نمی‌توانند ممزوج بشوند، اما نورشان می‌تواند با هم یکی بشود. پس بنابراین همه ما وظیفه داریم که به آلت زنده بشویم، فضا را باز کنیم به خدا زنده بشویم. همه‌مان وقتی به خدا زنده شدیم دیگر با هم جنگی نداریم. همه‌مان از جنس خدا هستیم در عمل. دارد مثال می‌زند که پیغمبران با هم نجنگیدند. شما فکر کنید که چرا پیغمبران با هم نجنگیدند؟ و:

هشت سالت جُوش دادم در فراق کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۴)

غوره تو سنگ بسته کز سقام غوره‌ها اکنون مویزند و، تو خام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵)

سنگ بسته: سفت و سخت، کال

سقام: بیماری

پس همه این‌ها نشان می‌دهند که ما واقعاً باید یک کاری بکنیم و مولانا می‌بینید که هشت سال اول زندگی را خیلی مهم می‌داند که انسان می‌تواند در این هشت سال به خدا زنده بشود.

می‌گوید هشت سال من تو را ای انسان، جوش دادم در این جدایی، ولی یک‌ذره این خام بودن و نفاقت کم نشد و تو مثل غوره‌ای هستی که مثل سنگ سفت شدی در بیماری، در بیماری من‌ذهنی، ولی خیلی از غوره‌ها پخته شدند و مویزند و ولی تو خام ماندی.



خب ما به خودمان نگاه کنیم، آیا شما سی سال، چهل سال، پنجاه سال، شصت سالتان است هنوز غوره هستید؟ و غوره‌تان هم سفت شده از بیماری ذهنی؟ ولی بدان که خیلی از غوره‌ها مثل مولانا و حافظ و غیره و بزرگان مویز شدند، ولی ما خام مانده‌ایم. و:

پخته گرد و، از تغیر دور شو
رو چو برهان مُحَقِّق، نور شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۹)

چون ز خود رستی، همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۲۰)

پس می‌بینید که می‌گوید که باید پخته بشویم، باید بالغ بشویم، بلوغ عاطفی پیدا کنیم، روزبه‌روز باید فضا را باز کنیم، آن همانیدگی را کم کنیم و خودمان را آزاد کنیم. هرچه ما به این فضای گشوده‌شده زنده‌تر می‌شویم، این فضا وسیع‌تر می‌شود، از جنس هشیاری خالص می‌شویم، آزاد می‌شویم از همانیدگی‌ها، ما داریم پخته‌تر می‌شویم.

ترازو را به نفع زندگی و هشیاری خالص زیادتر می‌کنیم، الآن اگر بیست درصد هشیاری حضور داریم، هشتاد درصد هشیاری جسمی، یک ماه دیگر بگوییم سی درصد هشیاری حضور، هفتاد درصد هشیاری جسمی، هی مرتب ترازو را زیادتر می‌کنیم، روی خودمان کار می‌کنیم و از خشم و ترس و آشفتگی دور می‌شویم، خاصیت‌های من‌ذهنی دور می‌شویم، مانند برهان محقق نور می‌شویم. «برهان محقق» البته اسم فرد است، ولی معنی واژه‌ای آن هم جالب است.

برهان، دلیل، همین حضور ماست. من‌ذهنی استدلال می‌کند برهان می‌آورد، ولی برهان‌هایش به درد نمی‌خورد. من‌ذهنی استدلال می‌کند خدا هست، ولی من‌ذهنی را نگه می‌دارد. برای همین می‌گوید که برهان شما باید تحقیق‌شده باشد. در عین حال به شخصی هم اشاره می‌کند که مورد احترام مولانا است. حالا می‌گوید اگر از من‌ذهنی برهی، همه دلیل می‌شوی، همه برهان می‌شوی. «آفتاب آمد دلیل آفتاب».

اگر بنده نیست بشود، بنده نباشد، نمی‌گوییم تو خدا هستی ما بنده. این بنده نیست بشود، نابود بشود و تبدیل به حضور بشود، در این صورت تبدیل به خدا می‌شود و سلطان می‌شود. این را خواستم برای «پخته گرد» می‌گوید که خام نباشید. و:



هر که را هست از هوس‌ها جان پاک زود ببیند حضرت و ایوان پاک (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶)

چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد، وَجْه‌الله بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۷)

می‌گوید که هرکسی از هوس‌های من‌ذهنی جان‌ش پاک بشود، فوراً خدا را می‌بیند و «ایوان پاک» می‌بیند، یعنی از فضای یکتایی به این جهان نگاه می‌کند، از بی‌نهایت خدا نگاه می‌کند. «حضرت و ایوان پاک» یعنی پس از تبدیل با چشم عدم به این جهان نگاه کردن.

و مثال می‌زند می‌گوید چون حضرت رسول از این نار و دود من‌ذهنی پاک شده بود، به هر طرف نگاه می‌کرد خداگونگی خودش را می‌دید. «وَجْه‌الله» یعنی خاصیت خداگونگی انسان. یعنی در انسان‌ها زندگی را می‌دید.

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی تَمَّ وَجْه‌الله را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸)

«ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده‌است، چون همراه وسوسه‌های شیطانی بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آن جا متجلی است؟!» می‌گوید اگر ما رفیق این خاصیت من‌ذهنی باشیم که از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرد، و این هم به اصطلاح در اختیار ما نیست، در ما اتوماتیک شده، خودکار شده و از دست ما خارج شده. می‌بینید که ما از فکری به فکر دیگر می‌پریم و این از اختیار ما دیگر خارج شده و رفیقش هستیم، فکر می‌کنیم با تندتند فکر کردن می‌توانیم مسائلمان را حل کنیم که با این کار مسئله ایجاد می‌کنیم.

می‌گوید وقتی تو من‌ذهنی را ادامه بدهی، از طریق همانیدگی‌ها نگاه کنی، خاصیت خداگونگی را در انسان‌ها و در خودت چه جوری می‌توانی ببینی؟ این را می‌گوید.

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)



حق پدید است از میان دیگران همچو ماه، اندر میان اختران (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

فتح باب: گشودن در

هرکسی سینه‌اش باز شده باشد، فضاگشایی کرده باشد، به زندگی زنده شده باشد، مثل خورشید از مرکزش طلوع کرده باشد، او در هر شهری یعنی در هر انسانی آفتاب را می‌بیند، خدا را می‌بیند. پس اگر به زندگی زنده شده باشیم، در دیگران زندگی را می‌بینیم و زندگی را به ارتعاش در می‌آوریم، یعنی خدا را می‌بینیم.

می‌گوید خداوند پدید است، آشکار است از میان دیگر چیزها، دیگر چیزها یعنی همانیدگی‌ها و من‌های ذهنی مانند ماه میان ستاره‌ها. منتها باید دید عدم داشته باشی که این را ببینی.

زین دودناک خانه گشادند روزنی شد دود و، اندر آمد خورشید روشنی

آن خانه چیست؟ سینه، و آن دود چیست؟ فکر
ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع چهل و سوم)

دودناک: آمیخته به دود، پردود، دودآگین

پس از این خانه دودناک که در اثر پریدن از فکری به فکر دیگر، از دردی به درد دیگر ما دود راه انداخته‌ایم، یک روزن گشوده‌اند. اگر روزن گشوده‌اند، یعنی شما می‌توانید فضاگشایی کنید. فضاگشایی را عرض کردم آن دودی که این لحظه ذهنت نشان می‌دهد به‌عنوان بت می‌گویی این مهم نیست، فضا خودبه‌خود گشوده می‌شود. دود می‌رود و یک خورشیدی می‌آید و این خورشید همین اصل شماس است.

می‌گوید آن خانه کجاست؟ سینه تو. آن دود چیست؟ فکرهای همانیده تو. از اندیشه‌های همانیده، زندگی تو، عیش تو، شادی تو شکسته‌گردن شده، نابود شده.

و همین‌طور این چند بیت را سریع می‌خوانم. این بیت‌ها بسیار مهم هستند که مولانا می‌گوید تو باید گوش بدهی، تو باید ساکت باشی، تو باید از در اصلی که فضاگشایی به خانه خدا وارد شوی، از بام نیایی و البته قبلاً خواندیم،



امیدواریم که در این زمینه دوباره یک زلزله‌ای در من‌ذهنی بینندگان ما به‌وجود بیاورد، البته اکثرشان دیگر من‌ذهنی ندارند ان‌شاءالله.

چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خاموش باشد، جمله گوش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳)

مدتی می‌بایدش لب دوختن
از سخن، تا او سخن آموختن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴)

شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

پس ما از جنس گوش هستیم خداوند از جنس زبان، پس خداوند به گوش‌ها یعنی به ما گفته «اَنْصِتُوا» یعنی خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

و مثال می‌زند کودک که متولد می‌شود اول شیر می‌خورد، اول باید خاموش باشد. می‌بینید کودک دو سال مثلاً حرف نمی‌زند، همه‌اش گوش است به مادرش گوش می‌کند. باید مدتی لبش را بدوزد حرف نزند از سخن تا از مادرش سخن یاد بگیرد. ما هم باید ساکت بشویم الآن، ذهن را ساکت کنیم تا از خداوند سخن گفتن یاد بگیریم. بله، این همین «اَنْصِتُوا» است:

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«هرگاه قرآن خوانده شود، گوش فرادهید و خموشی‌گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید. این همین «اَنْصِتُوا» است که ما مرتب می‌گوییم «اَنْصِتُوا». به عبارت دیگر مولانا این‌طوری تفسیر می‌کند، می‌گوید اگر خداوند تو را می‌خواهد به‌عنوان کتاب بخواند، تو با ذهنت نخوان، تندتند حرف نزن، از خدا پیشی نگیر در حرف زدن، بلکه ساکت باش، تا او قرآن تو را بخواند،



یعنی تو را بخواند به صورت یک کتابی و شاید موفق بشوی، اگر ساکت باشی، ممکن است مورد لطف و رحمت پروردگار واقع بشوی، یعنی اجازه بدهی او کتاب تو را بخواند، خودت با من ذهنیات نخوانی.

ورن باشد گوش و تی تی می کند
خویشتن را گنگ گیتی می کند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۵)

گر اصلی، کش نبود آغاز گوش
لال باشد، کی کند در نطق، جوش؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۶)

زآنکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۷)

تی تی: کلمه ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه
سمع: شنیدن

می گوید اگر بچه گوش ندهد و تی تی بکند، در این صورت این بچه زبان باز نمی کند و اگر بچه گر باشد، لال هم می شود. پس نشان می دهد که ما الآن چه هستیم در من ذهنی گر هستیم، برای این که تندتند با ذهنمان حرف می زنیم. اگر ذهن را ساکت کنیم، به حرف زننده اصلی «خداوند» شبیه مادرمان است، گوش می کنیم و اگر گوش ندهیم، با من ذهنی حرف می زنیم، و من ذهنی در واقع لال و گر است.

ما شبیه بچه ای هستیم که به مادرش گوش نکرده، بنابراین هم کر شده، هم لال شده. ما هم به عنوان من ذهنی درست است که الآن با سبب سازی حرف می زنیم، ولی این حرف زدن ما مثل «تی تی»، حرف های بی معنی بچه ها است. بچه های یک ساله، شش ماهه که گوش نمی دهد، بچه وقتی حرف نمی زند، می گوید به مادرش گوش می دهد، زبان باز می کند. این زبان باز کردن عرض کردم یک چیز طبیعی است، یک چیز شگفت انگیزی است. این زبان باز کردن ثانویه ما که به زبان خدا حرف می زنیم، یا او حرف می زند، مستلزم گوش کردن هشیارانه، ساکت کردن ذهن است، اگر شما این ها را خوب بخوانید و عمل کنید، نتیجه می گیرید.

زآنکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۷)



پس بنابراین اول باید گوش بدهیم به حرف زدن و بعد از طریق گوش کردن به منطق یعنی حرف زدن دربیایم.

و همین‌طور این بیت عربی:

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا
وَاطْلُبُوا الْأَغْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۸)

«برای درآمدن به خانه‌ها باید از درهای آن وارد شوید. و برای نیل به مقصود و مطلوب خود باید خواهان توسل به علل و اسباب آن شوید.»

پس می‌گوید به خانه‌ها از در آن وارد بشوید. توجه کنید ما از پشت بام می‌خواهیم وارد بشویم، این پشت بام هم همین پشت بام ذهن است، با ذهنمان می‌خواهیم، ما فکر می‌کنیم که در بام خداوند هستیم، از آن‌جا می‌خواهیم بپریم به حیات خداوند، همچون چیزی نمی‌شود.

پس می‌گوید که در خداوند، همین فضای گشوده‌شده، و ساکت کردن ذهن است. و به مقاصدتان با اسباب خاص خودش برسید، و اسباب و ابزار خاص رسیدن به خدا همین فضاگشایی است. پس در زندگی این فضای گشوده‌شده است، این موقعی باز می‌شود که حرف نزنیم. برای این‌که حرف نزنیم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد باید مهم نباشد. اگر آن مهم باشد، می‌آید مرکزمان، شروع می‌کنیم به حرف زدن، هی مرکزمان عوض می‌شود، آن به‌صورت حرف در ما ظاهر می‌شود، پس نباید مرکزمان جسم باشد.

پس می‌گوید برای درآمدن به خانه‌ها باید از درهای آن وارد شوید. در خدا فضاگشایی است، و برای نیل به مقصود و مطلوب خود باید خواهان توسل به علل و اسباب آن شوید. یعنی هرچیزی را در این دنیا باید با ابزار خاص و مخصوص آن باید برسیم به آن، اگر با اسباب دیگر برسیم نمی‌شود.

شما مثلاً فرض می‌کنیم تنیس بازی می‌کنید، نمی‌توانید با چوب بازی کنید، حتماً باید اسباب آن باشد. و همین‌طور برای بازی‌های دیگر هم مثلاً والیبال بازی می‌کنید، حتماً باید تور باشد، تور نباشد نمی‌توانیم والیبال بازی کنیم. همین‌طور زمین بزرگ برای فوتبال، و خیلی چیزهای دیگر همین‌طور و شما برای این‌که دکتر بشوید، باید بروید درس بخوانید، پزشکی بخوانید. ولی ما عجیب است که برای رسیدن به خدا از ابزار بد استفاده می‌کنیم و آن سبب‌سازی ذهن است، که این اسباب، اسباب سبب‌سازی ذهن، برای وحدت مجدد اصلاً مناسب نیست.



و این هم آیه قرآن است.

«... وَلَيْسَ الْبِرُّ بِأَنْ تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنِ اتَّقَى ۖ وَأَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ.»

«... و پسندیده نیست که از پشت خانه‌ها به آنها داخل شوید، ولی پسندیده راه کسانی است که پروا می‌کنند و از درها به خانه‌ها درآیند و از خدا بترسید تا رستگار شوید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۹)

ما از خدا نمی‌ترسیم، پرهیز نمی‌کنیم، دائماً با پریدن از یک همانندگی به همانندگی دیگر حرف می‌زنیم، سبب‌سازی می‌کنیم، با فکر کردن می‌خواهیم به خدا زنده بشویم، ما فکرهايمان را می‌پرستیم، می‌گوییم خدا را می‌پرستیم، مرکزمان را عدم نمی‌کنیم.

پس راه این است که مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم.

نطق، کان موقوف راه سمع نیست

جُز که نطق خالق بی‌طمع نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۹)

مُبدع است او، تابع اُستاد، نی

مَسْنَد جمله، ورا اَسناد، نی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰)

باقیان هم در حَرَف، هم در مَقال

تابع استاد و محتاج مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۱)

موقوف: منوط، متوقف

مُبدع: پدیدآورنده

مَسْنَد: تکیه‌گاه

حَرَف: پیشه‌ها، صنعت‌ها، جمع حرفه

می‌گوید که، نطقی که، آن حرف زدنی که، موقوف گوش کردن ذهنی نیست، این نطق خالق است. اگر بخواهید خدا از طریق شما حرف بزند، باید ذهن را ساکت کنید، با ذهن نمی‌توانید گوش بدهید، برای این‌که او ابداع کننده است. این را جاهای دیگر می‌گوید.



«مُبدَع» یعنی صنعِ آفریدگاری و خداوند از روی کپی‌های ذهنی خلق نمی‌کند، چیزهای قدیمی را نمی‌سازد در این لحظه، همیشه چیز جدید می‌سازد. بنابراین کپی‌های ذهنی مورد اسناد خداوند نیست، ولی انسان‌های دیگر که با ذهن در حرفه‌ها تخصص پیدا می‌کنند، این‌ها تابع استاد و محتاج مثال هستند.

**زین سخن، گر نیستی بیگانه‌یی
دَلَق و اشکی گیر در ویرانه‌یی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۲)

**زآنکه آدم، زآن عتاب، از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه‌پرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۳)

**بهر گریه آمد آدم بر زمین
تا بُود گریان و نالان و حَزین**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۴)

حَزین: اندوهگین

خب دیگر می‌گوید اگر این سخن را می‌فهمی، در این صورت در ویرانه‌ی ذهن شروع کن به لطیف شدن، فضا را باز کن. و می‌گوید حضرت آدم از آن تندى خداوند بود، که «زآن عتاب، از اشک رست». یعنی ما داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که خداوند زهر می‌دهد به ما، پس عتاب دارد، پس ما باید دائماً فضاگشا باشیم، و اشکِ تر ما جاری باشد. هرکسی توبه می‌پرستد، یعنی می‌گوید من از ذهن بیرون آمدم، دیگر نمی‌روم به ذهن، دیگر نمی‌روم به ذهن، باید مرتب فضاگشایی کند و لطیف بشود، هی لطیف‌تر بشود. پس آدم برای این به زمین آمده، یعنی برای این ما الآن در ذهن هستیم که گریان و نالان و حَزین باشیم.

**آدم از فردوس و از بالای هفت
پای‌ماچان از برای عُدُر رفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۵)

آیا شما به «پای‌ماچان» آمدید؟ «پای‌ماچان» یعنی مقاومت صفر و قضاوت صفر، من ذهنی صفر، یعنی فضاگشایی و صفر کردن من ذهنی.



گر ز پُشت آدمی، وز صُلْب او
در طلب می‌باش هم در طُلْب او
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۶)

ز آتش دل و آب دیده نُقل ساز
بوستان از ابر و خورشیدست باز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۷)

صُلْب: تیره پشت کمر، مجازاً نسل
طُلْب: جماعتی از مردم که در یک جا جمع شوند.
باز: گشاده، منبسط. کنایه از سبز و خرم.

پس «طُلْب»، جماعتی از مردم که در یک جا جمع شوند.

«صُلْب»، تیره پشت کمر، مجازاً نسل یا جنس.

«باز» یعنی گشاده، منبسط.

پس ما هم باید در همین من‌ذهنی، باید با فضاگشایی و صفر کردن من‌ذهنی، لحظه‌به‌لحظه و «آنصِتُوا»، خاموش کردن ذهن در پایین‌ترین مرتبه وجود باشیم، یعنی نگذاریم من‌ذهنی‌مان بیاید بالا و تماشایش کنیم. بنابراین اگر از جنس می‌گوید آدم هستی، و از او زاده شدی، در این صورت در جرگه عاشقان باش. «در طلب می‌باش هم در طُلْب او» در گروه عاشقان باش.

ز آتش دل و آب دیده نُقل ساز
بوستان از ابر و خورشیدست باز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۷)

یعنی آباد، بوستان ما از ابر و خورشید است، ابر باران می‌بارد، خورشید هم گرما می‌دهد، ما هم مثل ابر باید بباریم، و گرمای خورشید را از این فضای گشوده‌شده بگیریم، یعنی مرتب باید لطیف بشویم، آن برکت را از آن‌ور بیاوریم، و گرمای خورشید ما را مثل بوستان آباد کند.

خب این سه بیت را هم بخوانیم:



تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشقِ نانی، تو چون نادیدگان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۸)

گر تو این انبان، ز نان خالی کنی
پُر ز گوهرهایِ اِجلالی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹)

طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کن
بعد از آنش با مَلکِ انباز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

نادیده: حریص، آزمند

اِجلالی: گرانقدر

می‌گوید تو ذوق لطیف شدن را نمی‌دانی، برای این‌که عاشق همانیده هستی، عاشق همانیدگی‌ها هستی.

«عاشقِ نانی، تو چون نادیدگان» پس از خودمان بپرسیم ما عاشق همانیدگی‌ها هستیم؟ عاشق آن چیزی هستیم که ذهن نشان می‌دهد یا عاشق فضای گشوده‌شده و لطیف شدن هستیم؟ می‌گوید اگر این کیسه ذهن را از همانیدگی‌ها خالی کنی، این پُر از گوهرهای خداگونه می‌شود. پس طفلِ جانت را از شیر شیطان که از بیرون می‌آید باز کن. بالاخره ما باید این بند ناف را که از جهان تغذیه می‌کند، یک روزی ببریم. طفلِ جان از شیر شیطان، از شیر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، باز کن. اگر این کار را بکنی، در این فضای گشوده‌شده با مَلک شریک می‌شوی.

«بعد از آنش با مَلکِ انباز کن» اول باید بگوییم این شیری که ذهن من الآن نشان می‌دهد من آن را نمی‌خواهم، آن تأیید را نمی‌خواهم، آن توجه را نمی‌خواهم، آن غذا را نمی‌خواهم، آن هرچه که هست به من می‌دهد، من آن را نمی‌خواهم، آن مهم نیست، تا فضا را باز کنیم و ببینیم چه می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



یادآوری می‌کنم که امروز مولانا در غزل شماره ۳۷۱ به ما یادآوری کردند که سپهر همانیدگی‌ها، یعنی همان آسمانی که ما از آن زندگی می‌خواهیم و در آن همانیدگی‌ها تغییر می‌کنند به ما زهر می‌دهد، درد می‌دهد.

ولی شما می‌دانید که چه کسانی از این آسمان و گردش زندگی می‌خواهند، آن‌هایی که همانیده هستند با چیزهای این جهانی و من‌ذهنی دارند و از همانیدگی‌هایشان زندگی می‌خواهند.

گفت گردش این آسمان و تغییر همانیدگی‌ها، هر لحظه زهر است و چاره‌اش این است که ما فضاگشایی کنیم و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد از اعتبار و اهمیت بیندازیم تا فضای درون ما گشوده بشود و با زندگی دوباره حس وحدت کنیم.

اما بلافاصله یادآوری می‌کند که انسان دچار دود است و سودا است، یعنی به سادگی همه ما دچار همانیدگی و درد هستیم. و هشدار می‌دهد که این کار به سادگی میسر نخواهد شد، مگر تعداد زیادی از انسان‌ها به این کار مشغول بشوند.

و دوباره یادآوری کرد که با ادامه سوداپزی و دردسازی ما به جایی نخواهیم رسید، یعنی از دست این باشنده دردساز رها نخواهیم شد. و همین‌طور در این بیت هم ادامه می‌دهد:

دودت نپزد، کند سیاهت در پختنت آتش است کاستاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

کاستاست: که استاد است.

یعنی گردش همانیدگی‌ها و دردسازی تو را پخته نخواهد کرد. پختگی هم یعنی بلوغ معنوی. از این عدم بلوغ من‌ذهنی که ما دائماً محتاج به عقلش هستیم از طریق سبب‌سازی، رها بشویم و فضا را باز کنیم و خود زندگی از طریق ما فکر کند.

می‌گوید این تبدیل راحت نیست برای این‌که اکثر مردم به این مرض دچار هستند، مرض دود کردن و دردسازی. حالا چه نتیجه می‌گیریم؟ نتیجه می‌گیریم که باید خودمان را از اثر من‌های ذهنی که از طریق قرین روی ما اثر می‌کنند محافظت کنیم که دود آن‌ها به ما نخورد.



از طرف دیگر دودهای قبلی خودمان و دردهای قبلی خودمان بالا خواهد آمد، آن‌ها هم نخواهند گذاشت که من به راحتی فضاگشایی کنم. بنابراین هر موقع دیدید دود می‌کنید، مقاومت می‌کنید، زیر استرس هستید، خشمگین می‌شوید و جلوی خودتان را نمی‌توانید بگیرید که حول و حوش محورهای فکری بگردید و در فکرهايتان گم بشوید و درد ایجاد کنید، یادتان بیاید که باید تعدادی از ابیات مولانا را بلند برای خودتان بخوانید و از آن حالت خارج بشوید.

شما ممکن است بگویید که شما دویست تا بیت خواندید، خوب این چندتا کلمه را می‌توانستید به سادگی بگویید. بله سپهرِ همانیدگی‌ها درد ایجاد می‌کند، عشق هم دوایش است و دود هم مانع این کار است و با دود هم نمی‌شود به جایی رسید، این شد چهارتا جمله! ولی این اثرگذار نیست.

تجربه نشان داده که این ابیاتی که من وقت می‌گذارم برای شما می‌خوانم و شما را هم خسته می‌کنم، هر کدام از این‌ها اثر خودش را دارد. کافی نیست ما ذهناً بدانیم، عمل نمی‌کنیم، نمی‌توانیم عمل کنیم اصلاً.

به علت نفوذ قرین‌های بیرونی و دردهای گذشته من ذهنی خودمان، نمی‌توانیم به سادگی فضاگشایی کنیم، مرکز خودمان را عدم نگه داریم. در گفتن ما خیلی استاد هستیم ولی در عمل کردن نه!

«دودت نپزد، کُند سیاهت» یعنی با گذشتن از فکرهای همانیده و ایجاد تاریکی و درد کردن تو نمی‌توانی پخته بشوی، بلکه سیاه می‌شوی. در پختن تو فقط آتش، فضاگشایی، رسیدن نیروی شفا بخش زندگی از طریق این فضاگشایی، این استاد است. توجه می‌کنید؟

پس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این نماد دود کردن و دردسازی است، این نخواهد پخت. بیشتر مردم یا شاید هم، یعنی تقریباً همه مردم در این کار هستند و نمی‌توانند اگر بخواهند هم از این حالت بیرون بیایند. باید واقعاً تمرکز روی خودشان باشد و از قرین من‌های ذهنی دوری کنند تا بتوانند به این حالت برسند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

دودت نپزد، کُند سیاهت در پختن آتش است کاستاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

کاستاست: که استاد است.



باید آتش عشق را با مرکز عدم و فضای گشوده شده به زندگی تان بیاورید و یاد بگیریم که از طریق سبب سازی و در ذهن بودن، نمی شود بالغ شد، نمی شود پخت. تا فضا را باز نکنیم و این اتصال را با زندگی برقرار نکنیم، امکان پختن وجود ندارد.

پس بنابراین با تمرکز روی خودمان همه مان باید حالات خودمان را زیر نظر داشته باشیم، که الآن یک کسی حرف زد، یک کاری کرد به ناموسمان برخورد، دردم آمد بالا و من چکار کنم؟ باید فضاگشایی کنم، باید به خودم تلقین کنم این چیزی که ذهنم نشان می دهد مهم نیست، باید مرکز را عدم کنم.

ولی آیا شما مطمئن هستید که به کار سبب سازی ذهنی مشغول نخواهید شد؟ شما خودتان را زیر نظر دارید و می بینید که نیستید؟

هزاران تا چیز هست که ما شرطی شده ایم به ناموسمان برخورد، به پندار کمالمان برخورد، درد ما را بیاورد بالا. ما از قبل مقدار زیادی درد ذخیره کرده ایم در خودمان، الآن هم می کنیم.

آیا ما فرداً و جمعاً در مسیری قدم برمی داریم که درد جدید ایجاد نکنیم؟ و در پی ذوب کردن دردهای قدیمی هستیم؟ شما به طور فعالانه در صدد بخشیدن رنجش های گذشته هستید؟ پایین آوردن خشمستان هستید؟ یا موقعی که به این برنامه گوش می کنید یا شعر مولانا می خوانید، یک خُرده آرام می گیرید بعد شروع می کنید دوباره به فعالیت من ذهنی؟ این طوری شما نمی توانید پیشرفت کنید!

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

بوک: باشد که، شاید که

شما به یکی دیگر نگاه می کنید، یک عیبی می بینید و می گوئید من این عیب را ندارم. می گوید زیاد مطمئن نباش، خاطر جمع نباش، پس از یک مدتی خواهی دید آن عیب را که در دیگران دیدی درواقع انعکاس عیب خودت بوده! آیا شما به این درجه دقت و مسئولیت دارید که لحظه به لحظه حواستان روی خودتان باشد که الآن این عیبی که می بینم شاید در من است؟

یا نه، شما بی عیب هستید؟ اگر شما بی عیب هستید چند درصد این از پندار کمال و ناموستان می آید که ناموس شما نمی تواند بپذیرد که شما هم عیب داری؟



آیا شما فکر می‌کنید من ذهنی تمام شد؟ دردهای شما به پایان رسید؟ آیا الآن ما در جامعه‌ای که زندگی می‌کنیم فرداً و جمعاً در کم کردن دردها می‌کوشیم؟ یا دردها را زیاد می‌کنیم؟ اگر دردها را زیاد می‌کنیم، باید یک فکری بکنیم. نباید زیاد کنیم.

ما می‌گوییم در دیگران زندگی را ببینیم. ما می‌گوییم بهترین خدمت به دیگران این است که از پهلوی مردم رد بشوی من ذهنی‌شان را بالا نیاوری. «با سلیمان باش دیوان را مشور» شما اگر با خدا باشید، فضاگشا باشید، دیوان را نمی‌شورانید، تحریک نمی‌کنید دیویشان بیاید بالا و به شما لطمه بزنند. این خاصیت را همه باید رعایت کنند. همه باید در خودشان پیدا کنند و اجرا کنند.

دودت نیزد، کُند سیاهت در پختنت آتش است کاستاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

کاستاست: که استاد است.

بعد از این بیت می‌گوید:

پروانه که گرد دود گردد دودآلوده‌ست و خام و رسواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

پروانه نماد خداییت ماست، ما پروانه هستیم. یک باشنده‌ای به نام انسان که از جنس «آلست» هست، از جنس خداست، باید حول و حوش جنسیت خودش بگردد که فضای گشوده شده است، یا گرد دود بگردد؟ گرد همانندگی و درد بگردد؟ شما جواب بدهید.

می‌گوید آن امتداد خدا، آن جنسیت خدا، انسان، که گرد دود می‌گردد و گرد درد می‌گردد، حتماً دودآلوده است، حتماً همانندگی دارد، حتماً از قبل درد دارد، اشکال دارد، خام است. خام نباشد که حول و حوش دود نمی‌گردد! خام است یعنی پخته نیست. پخته نیست یعنی هشیاری جسمی دارد، عقل من ذهنی دارد، با سبب‌سازی کار می‌کند، خام هست.



«دودآلوده‌ست و خام و رسواست» رسواست یعنی بی‌آبرو است. در کجا بی‌آبرو است؟ در کائنات. هیچ باشنده‌ای مثل انسان نیست که این قدر شعور داشته باشد، ببخشید این قدر هم بی‌شعوری بکند! یعنی تشخیص ندهد که آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد، این خدا نیست، همان را بپرستد، همان را بیاورد به مرکزش!

رسواست، یعنی آبرو ندارد بین نباتات، حیوانات، جمادات و هرچیزی که، هر باشنده‌ای که به هر صورت جزو مخلوقات خدا هست، این انسان من‌ذهنی آبرو ندارد، خام است.

می‌گوید آقا چرا خام ماندی؟ خانم چرا خام ماندی؟ از این چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، مربوط به بیرون است، از این چه می‌خواهی؟ ذات تو خداست، ذات تو زندگی است. اصلاً تو از جنس شادی هستی. برای چه شادی را در درون خودت نمی‌بینی و این را از یک چیز بیرونی می‌خواهی؟ مگر تو بت پرست هستی؟

چطور می‌شود به طلا، خانه، سواد، زیبایی ظاهری، به آدم زندگی بدهد، آرامش بدهد، قدرت بدهد، هدایت بدهد، عقل بدهد؟! آخر چقدر خامی؟ کی می‌خواهی بفهمی؟

دارد این‌ها را دارد می‌گوید. «دودآلوده‌ست و خام و رسواست» این باشنده به زندگی گفته من از جنس تو هستم، من از جنس آلستم ولی وفا نمی‌کند، جفا می‌کند!

لذّت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

خداوند چرا جفا بکند؟ ما زندگی‌مان را براساس شکایت بنا کردیم و نارضایتی بنا کردیم. چرا؟ برای این که ما از همانیدگی‌ها یعنی چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، خوشبختی می‌خواهیم، زندگی می‌خواهیم و آن هم الآن برطبق مُرادمان نیست، آن چیزی که می‌خواهیم نیست.

و امروز گفت آن هم توهم است. من نباید این را می‌خواستم، آن را باید می‌خواستم! آن هم می‌خواستی باز هم نمی‌شد چون من‌ذهنی دارد. پس بپرسید آیا من دودآلوده هستم؟ آیا من از گذشته درد دارم؟ هرکسی دودآلوده است از طریق همانیدگی‌ها دیده، حتماً درد هم دارد، نمی‌شود نداشته باشد.



برای همین گفتیم که پندار کمال، ناموس و درد یک مثلث هستند. و یک چنین آدمی خام است. می‌شود آدم لطمه‌ای به خودش بزند، گردن دیگران بیندازد؟ خب این خام است دیگر! اگر خام نبود، می‌گفت من کردم، برای جبران این کار را باید بکنم.

می‌شود آدم قانون جبران را انجام ندهد، زحمت نکشد، آن‌طور که خود زندگی در قانون جبران قرار داده، می‌گوید باید این کارها را بکنی به این‌جا برسی، چه مادی باشد، چه معنوی، نکند و انتظار داشته باشد برسد؟ می‌شود؟ این خام است دیگر.

شما مسئولیت تغییر خودتان را به‌عهده نگیرید و به گردن دیگران بیندازید، اگر دیگران تغییر کنند، شما تغییر می‌کنید؟ دیگران می‌توانند شما را که نمی‌خواهید تغییر کنید، تغییر بدهند؟ شما نمی‌گذارید خداوند شما را تغییر بدهد، دیگران چه‌جوری تغییر بدهند؟

توجه کنید، بگویید من دودآلوده هستم و خام و رسوا هستم؟ یعنی این عقل و شعور من، تشخیص من، شناسایی من، اندازه یک حیوان نیست؟ یک نبات نیست؟ آیا حیوانات همدیگر را می‌کشند این‌طوری؟ به همدیگر این‌قدر ظلم می‌کنند؟ ممکن است در روی قلمرو، نمی‌دانم، شکار و فلان این‌ها با هم دعوایشان بشود، ولی این‌طوری مثل ما که دودآلود و پر از درد و خام و رسوا نیستند.

خب [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پروانه که، یعنی جنسیت خدا، امتداد خدا که گرد همانیدگی می‌گردد و درد ایجاد می‌کند، پس یک اشکالی دارد. اشکال این است که از قبل دودآلوده است.

شما خودتان را نگاه کنید. دودآلودگی و خام و رسوا بودن را در خودتان می‌بینید؟ اگر اصلاً، می‌شود آدم ده سال، بیست سال روی خودش کار کند ولی به حضور نرسد؟

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این هم خامی است که می‌گوییم، می‌گوید «استکمال تعظیم نکرد.» این خامی نیست که ما می‌خواهیم یک من‌ذهنی تربیت‌شده، مثل خرس که دشمن ماست تربیت کنیم با آن زندگی کنیم؟ خامی است دیگر، پس چیست؟

از خانه و مان به یاد ناید
آن را که چنین سفر مهیاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)



خانه یعنی منزل. خانه و مان یعنی اثاث خانه. «به یاد ناید» آن طوری در ذهنش مهم ظاهر نمی‌شود که بیاید به مرکزش. پس بنابراین خانه و مان یعنی هرچیزی که ذهن می‌تواند به ما نشان بدهد. می‌گوید به یادمان نباید بیاید که بیاید مرکز ما، نگذارد فضاگشایی کنیم. یعنی آن مهم‌تر از فضاگشایی و وصل شدن به خدا باشد.

«آن را که چنین سفر مهیاست» مهیا یعنی آماده، همین‌طور شایسته. می‌بینید که واژه قشنگ و جالبی است که نشان می‌دهد که شایسته این کار است و آماده است. ولی این مهیا بودن یک مقدار زیادی بستگی به ریختن این دودهای گذشته دارد که بیت قبل بود. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای همین مشکل می‌شود.

شما باید در نظر بگیرید که من از گذشته هم درد دارم و اشکالاتی دارم که با خودم دارم، باید رویشان کار کنم. با مدتی کوتاهی کار نگویند که من رسیدم به آن‌جا و پندار کمال بسازید.

«از خانه و مان به یاد ناید» نه از خانه و نه از اثاث خانه، چیزی به یادش نمی‌آید که جلویش را بگیرد، آن کسی که آماده چنین سفری است. کدام سفر؟ سفر از من‌ذهنی و از همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به فضای گشوده‌شده، به فضای یکتایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

خب، این همانیدگی‌ها تعدادی‌شان باور هستند، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بعضی‌ها پنهان هستند، بعضی‌ها شرطی‌شدگی هستند، بعضی‌ها درد هستند، اصلاً دیده نمی‌شوند بعضی موقع‌ها می‌آیند بالا.

خب وقتی می‌آیند بالا و شما آن را می‌بینید، آیا باید زیر سلطه آن‌ها بروید؟ یا هشیاری‌تان را تیز کنید، بگویید من باید ناظر این ذهنم باشم، ناظر این دردم باشم که آمد بالا.

شما باید با خودتان در حالت‌های آرامش قرار بگذارید، بگویید درست است که من دارم روی خودم کار می‌کنم الان هم حالم خوب است آرام هستم، ولی اگر یک روزی که یک چالشی «قضا» برای من پیش آورد که از درون من می‌آید بالا به‌صورت درد، من آن‌موقع فضاگشایی خواهم کرد، واکنش نشان نخواهم داد و وقتی آمد بالا، صبر را برای این‌جا گذاشتند دیگر، فضاگشایی را برای این‌جا گذاشتند. یعنی هیچ‌چیز ذهنی نباید جلوی شما را بگیرد. پس هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌گویید این مهم نیست.

از خانه و مان به یاد ناید
آن را که چنین سفر مهیاست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱)



شما از خودتان سؤال کنید، آیا من آمادهٔ چنین سفری هستم؟ یا از این شاخ به آن شاخ می‌پریم، وقت تلف می‌کنم؟ آیا من متعهد به مرکزِ عدم هستم؟ متعهد به فضاگشایی در این لحظه هستم؟ که تنها راهِ من فضاگشایی است.

همین بود دیگر، گفت که آسمانِ همانیدگی‌ها هر لحظه به شما درد می‌دهد، زهر می‌دهد. تنها راه این است که به اسبابِ عاشقی پناه ببرید، یک وسیله دارد فقط. بعدش هم خواندیم به تفصیل که به خانه‌ها از درش وارد بشوید، نروید از پشت‌بام بیایید، به هر چیزی که می‌خواهید برسید با ابزار خودش برسید. اول ساکت باشید تا زبانِ زندگی باز کنید، مثل آن بچه‌ای نباشید که تی‌تی می‌کند، زود حرف می‌زند و آخر سر کر و لال می‌شود. ما درواقع به‌لحاظِ معنوی کر و لال هستیم.

از خانه و مان به یاد ناید آن را که چنین سفر مهیاست (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۷۱)

سفر به وطن اصلی و قشنگ به خودش فهمانده با درکِ عمیق که این ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جای من نیست، باید از این‌جا بروم. اتفاقاً ابیاتِ بعدی موضوع را روشن می‌کنند. و این بیت هم همین‌طور:

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

که این‌که می‌گوید:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

پس وطن‌دوستی از ایمان است. منتها می‌گوید وطن را درست بشناس.

این حدیث درست است. دوستیِ وطن از ایمان هست. ولی آیا وطنِ ما ذهن است یا وطنِ ما این فضای گشوده‌شده است؟ وطنِ ما فضای گشوده‌شده است.

«تو وطنِ بشناس ای خواجه» درست، فکر می‌کنم الآن دیگر وطن را می‌شناسیم.



و همین‌طور آن ماهیِ عاقل رفت. یادتان است سه‌تا ماهی بودند در آبگیر. آبگیرِ نمادِ همین ذهن است و سه جور آدم هست، یکی عاقل است، عاقل کسی است که فضاگشایی می‌کند به خردِ زندگی مُجهز می‌شود. یکی نیمه عاقل است، یکی هم نادان است. آن کسی که عاقل بود:

سوی دریا عزم کُن زین آبگیر بحر جو و ترک این گرداب گیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴)

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵)

حذور: بسیار پرهیزکننده، کسی که سخت بترسد. در اینجا به معنی دوراندیش و محتاط آمده است.

پس آن ماهی، شما هم همین‌طور «سینه را پا ساخت» یعنی فضا را باز کرد این سینه‌اش او را هدایت می‌کرد، خردِ زندگی او را هدایت می‌کرد. ولی اولین دستور این است «سوی دریا عزم کُن زین آبگیر» از این آبگیرِ ذهن به سوی دریای یکتایی «همین الآن» حرکت کن. بحر جو، دریا را بجوی. ترک این گردابِ من‌ذهنی را بگیر. بنابراین شما می‌گویید با پایِ من‌ذهنی نمی‌روم، با سبب‌سازی نمی‌روم. سینه‌ام را پا می‌سازم، دلم را پا می‌سازم، با فضاگشایی و هدایتِ زندگی می‌روم. «آن حذور» یعنی بسیار پرهیزکننده، به هیچ‌چیزی نگاه نمی‌کرد دیگر که بیاورد به مرکزش.

بنابراین می‌شود از این لحظه به بعد، هیچ‌چیزِ ذهنی که ذهنتان نشان می‌دهد، به صورت فکر ظاهر می‌شود، آن قدر اهمیت نداشته باشد که بیاید به مرکزتان، این معنیِ حذور است. حذور یعنی بسیار پرهیزکننده. از کجا می‌رفت؟ از مقامِ باخطر، از یک وضعیت و جایگاهِ باخطر، پر از خطرِ ذهن تا بحرِ نور، فضای یکتایی که بی‌خطر است. دیگر این آبگیر که هر لحظه به ما زهر می‌دهند، نمی‌خواهیم بمانیم. اتفاقاً بقیه‌اش راجع به این مطلب است که می‌گوید شخص باید دلش تنگ بشود و ابیات بعدی این را می‌گویند. یعنی تنگ بشود، یعنی بگوید دیگر بَسَم است. دیگر در آبگیرِ ذهن، من بَسَم است از این‌جا می‌خواهم همین الآن بروم. بیشتر نمی‌خواهم بمانم دیگر.

از شهر مگو که در بیابان موسی‌ست رفیق و من و سلواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)



مَنْ: آنچه خداوند ببخشد و بدهد.

سلوی: پرنده‌ای شبیه بلدرچین

مَنْ و سلوی: غذا و یا برکتی که از فضای گشوده شده به انسان برسد.

در این‌جا شهر نمادِ آن پارکِ ذهنی و جایی است که ما با همانیدگی‌ها آباد کردیم، زیبا کردیم در ذهن‌مان. می‌گوید از آن حرف نزن. در بیابان، در بیابان هیچ‌چیزی نیست. پس در این تمثیل، ذهن خالی‌شده را که در مرکزتان هیچ‌چیزی نیست، به بیابان تشبیه کرده. رفیقِ ما چه کسی است؟ رفیقِ ما موسی است. نه تنها رفیقِ ما موسی است، مَنْ و سلوی هم هست. «مَنْ و سلوی» همین‌طور که دیگر معنی‌اش را می‌دانید، «مَنْ» آن‌چه خداوند ببخشد و بدهد و سلوی پرنده‌ای شبیه بلدرچین. در جمع «مَنْ و سلوی» غذا یا برکتی که از فضای گشوده‌شده به انسان برسد.

این‌که بعضی‌ها، می‌دانیم شعرش را خواندیم دیگر، می‌گوید که

**مایده از آسمان در می‌رسید
بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰)

**در میان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند: کو سیر و عدس؟!**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱)

**منقطع شد نان و خوان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسِمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲)

«مایده از آسمان در می‌رسید» بی‌شراع و بیع و بی‌گفت و شنید. از «میان قوم موسی چند کس»

«بی‌ادب گفتند: کو سیر و عدس؟!»، «منقطع شد نان و خوان از آسمان» «ماند رنج زرع و بیل و داسِمان»

یعنی می‌گوید این کار بی‌ادبی است، بی‌ادبی بود. مائده، نعمت «از آسمان در می‌رسید» نه این‌که از این بالا، آسمان، چلوکباب می‌آمد، مرغ بریان می‌آمد، نه! یا بلدرچین پخته می‌آمد. بلکه از این فضای گشوده‌شده، غذای زندگی می‌آمد، برکتِ زندگی، عقلِ زندگی، حس امنیتِ زندگی، این‌جور چیزها می‌آمد. پس «مَنْ و سلوی» یعنی برکتِ زندگی و غذای زندگی، همانی که می‌گوییم «قوتِ اصلی بشر نور خداست» آن می‌آمد.



دو منبع داریم برای گرفتن دانش، یکی سبب‌سازیِ ذهن است که من ذهنی به آن دست می‌زند، یکی این فضای گشوده‌شده است که از طرفِ خدا یا زندگی می‌آید. این، آن چیزی که از طرفِ خدا و زندگی با سبب‌سازی می‌آید، اسمش «من و سلوی» است و البته آیه قرآن است. می‌گوید:

«وَوَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَىٰ ۖ كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ ۖ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِن كَانُوا أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ»

«و ابر را سایبان‌تان گردانیدیم و برایتان منّ و سلوی فرستادیم: بخورید از این چیزهای پاکیزه که شما را روزی داده‌ایم. و آنان بر ما ستم نکردند، بلکه بر خود ستم می‌کردند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۵۷)

یعنی حالا ما همه شبیه قوم موسی هستیم. ما «منّ و سلوی» را نپذیرفتیم، برای این‌که چیز ذهنی می‌خواهیم. این لحظه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، آن برای ما مهم است، از آن زندگی می‌خواهیم. نه فضا را باز می‌کنیم که «منّ و سلوی» بیاید. می‌گوید از جایی که همانیدگی‌ها آباد کرده، آن شهر، از آن حرف نزن. درباره‌اش فکر نکن، بلکه برو بیابانِ عدم که در آن‌جا شبیه موسی می‌شوی. موسی نماد هشیاری است که روی خودش منطبق است و همین‌طور مسیح هم همین‌طور، نور برگزیده هم که لقب حضرت رسول است همین‌طور، بودا هم به همین معنی است.

هرکسی که به زندگی زنده شده، یک لقبی گرفته. می‌خواهد موسی باشد، می‌خواهد مسیح باشد. این‌ها همه هشیاریِ منطبق بر هشیاری است. هشیاری‌ای است که روی خودش قائم است. می‌گوید که در این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، تو به عنوان امتدادِ خدا، نه آن پروانه‌ای که دورِ دود می‌گردد، نه، بلکه جنسیتِ خدا، امتدادِ خدا، دورِ خودش می‌گردد دیگر و برکت و غذا را از زندگی می‌گیرد، نه آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد. خب دیگر ساده است.

این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دائماً از شهری که به وسیله این همانیدگی‌ها روشن است، می‌گوید. «از شهر مگو» یعنی از اقلامی که شهر را برای شما درست کرده. شهر شما از چه درست شده؟ می‌گویید این هم‌سرم است، این بچه‌ام است، این مال دنیاست، این خانه‌ام است، نمی‌دانم، این پولم است، این تحصیلاتم است، با همه هم هم‌هویت هستیم. این شهر من است که هر لحظه به صورت ذهنی یکی از قسمت‌های آن ظاهر می‌شود و واقعاً می‌آید به مرکز ما.



«از شهر مگو»، یعنی نگذار بیاید به مرکزت، بگذار مرکزت عدم باشد، بیابان باشد که هیچ چیز نیست. مشخص است.

و:

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عَدَم ترسند و، آن آمد پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

پس اگر به ما بگویند «از شهر مگو»، ما می ترسیم. از بیابان بگو [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بیابان خبری نیست. مرکز عدم خبری نیست، من که با ذهنم چیزی نمی بینم، می ترسم. یعنی ما می ترسیم که مرکزمان را عدم کنیم، می ترسیم فرو بریزیم، هیچ چیز دستانمان نباشد. اولش ترسناک است، نباید بترسیم.

برای همین می گوید که همه عالم، یعنی همه انسان ها در عالم به این علت راه را گم کردند که از مرکز عدم می ترسند، درحالی که پناه ما آن است. پشتیبان ما آن است، برای این که وقتی مرکزمان عدم می شود، خرد زندگی به ما کمک می کند، شفای زندگی می آید.

پس از این بیت که می گوید:

از شهر مگو که در بیابان موسیست رفیق و مَنْ و سَلواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

این بیت را می آورد:

صَحّت چه کنی؟ که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحااست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

سقیم: بیمار، نادرست

بعضی از نسخه ها «صحبت چه کنی؟» هست، اگر «صحبت چه کنی؟»، بخوانیم با «سقیمی» جور در نمی آید، ولی به هر حال اگر صحبت باشد، صحبت یعنی هم نشینی. باید بگوییم هم نشینی با من های ذهنی یا همانیدگی ها یا با من ذهنی خودت چرا می کنی؟ مریض باش.



مریض باش در این جا یعنی واقعاً اقرار کن که من ذهنی داری، من ذهنی یک مریضی است، از قبل درد داری، نقص داری، مرکزت همانیده است، بد می بینی، دائماً در سبب سازی ذهن هستی، در شهر همانیدگی ها زندگی می کنی، از این همانیدگی می پری به آن همانیدگی. این ها را به خودت بگو و اقرار کن.

بعد برگردیم «صحت»، می گوید سلامتی یا حس سلامتی براساس همانیدگی ها چه می کنی؟ چه می گویی که این من ذهنی سالم ترین نوع زندگی است، براساس این همانیدگی ها و جدایی تشکیل شده؟ این مریضی است.

می گوید که اگر تو بگویی مریض هستم در این لحظه، طبیب تو لحظه به لحظه «مسیحاست»، مسیحا نماد خداست. یعنی کسی در این لحظه به خودش بگوید من همانیدگی دارم من ذهنی دارم، واقعاً مریض هستم باید به خودم کمک کنم، اگر این را اقرار کند، برود به «نیستی»، بگوید من محتاج کمک هستم، زندگی به او کمک می کند.

و قبلاً هم گفتم، احساس نیاز بکند، بگوید من این همه درد دارم، این دردها را باید خود زندگی به من کمک بکند. پس بنابراین از آن ور هم می داند که با سبب سازی ذهن نمی تواند کاری بکند. از آن ور هم می داند که اگر با آن چیزی که ذهنش نشان می دهد ستیزه بکند، بگوید این چه هست؟ همان چیز می آید مرکزش و قربانی آن می شود، بدبخت آن می شود.

«صحت چه کنی؟» یعنی صحت را چکار می خواهی بکنی؟ یعنی سلامتی براساس من ذهنی و همانیدگی ها به چه درد می خورد؟ بگو مریض هستم تا طبیب تو خود خداوند بشود. اگر بگویی مریض هستم، فضا را باز می کنی، حداقل بلند نمی شوی.

هرچقدر من ذهنی ما کوچک تر در این لحظه، امکان این که زندگی به ما کمک بکند بیشتر می شود، بتواند کمک بکند، ما نمی گذاریم خداوند به ما کمک بکند، شما یک شرایطی پیش بیاورید که خداوند بتواند کمک بکند، هر لحظه می خواهد به شما کمک بکند شما نمی گذارید.

همین آه و ناله، شکایت، یعنی بالا آمدن به عنوان من ذهنی است. من ذهنی شکایت می کند، باید یک من ذهنی باشد که شکایت بکند، عدم رضا داشته باشد، ناخشنود باشد.

پس شما می گوید که براساس همانیدگی ها من نمی خواهم حس سلامتی کنم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، حس شادابی کنم، آهای مردم من حالم خیلی خوب است، نگاه کنید، برحسب همه همانیدگی ها من موفق شدم، شکوفا شدم، از این سلامت تر نمی شود دیگر.



ظاهر این سلامتی است، باطنش مریضی است، سقیمی است، سقیم درضمن یعنی مریض. سقیمی یعنی مریض بودن.

خب، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هرکسی که بگوید این سلامتی و شادابی و شکوفایی براساس همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هنر نیست، من درست دقت کنم که با همانش مقدار زیادی درد و «دود» ایجاد کردم، پس مریض هستم، پس الآن خودم را صفر می‌کنم، به «پای‌ماچان» می‌برم و از زندگی طلب کمک می‌کنم و حس نیاز می‌کنم، پس فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کند و زندگی به او کمک می‌کند.

طبيب عشق مسیحادم است و مشفق، لیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟ (حافظ، غزلیات، غزل ۱۸۷)

مُشفِق: دلسوز، مهربان

که این را دیگر می‌دانید، از حافظ است. «طبيب عشق» وقتی فضا را باز می‌کنید، با او یکی می‌شوید، دم مسیحایی دارد، خداوند دم مسیحایی دارد و مهربان است همیشه، ولی چون تو می‌گویی مریض نیستم، درنتیجه نمی‌تواند تو را دوا بکند. بگو مریض هستم که تو را شفا دهد.

و همین‌طور این سه بیت، خب دیگر از بس خواندیم شما حفظ هستید:

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت اندر اِسْتِکمالِ خود، دو اسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

زان نمی‌پَرَد به سوی ذوالجَلال
کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

عَلَّتِ بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جان تو ای ذُو دَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
ذُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه



پس ما نقص خودمان را باید بشناسیم. این که برحسب دود می بینیم، برحسب نار می بینیم، یعنی درد می بینیم، پندار کمال داریم و اگر کسی نقص ما را به ما نشان بدهد به ناموس ما برمی خورد، دردهای ما می آید بالا، ما نقص های همانیدگی خودمان را نمی شناسیم، اگر بشناسیم، واقعاً باید در مواردی فضا را باز کنیم، پندار کمالمان صفر بشود و بگوییم نمی دانم.

اگر زندگی شما خراب است، مغشوش است، پر از درد است و واقعاً در فکرهايتان، دردهایتان گم شدید، حداقل شروع کنید به این که بگویید نمی دانم. «نمی دانم» را بدانید، یاد بگیرید. مشکل ترین درس ها «می دانم» نیست، یاد گرفتن «نمی دانم» است که ما «نمی دانم» را یاد نمی گیریم، همه اش می گوییم «می دانم».

پس هرکسی که نقص های همانیدگی خودش را ببیند و بشناسد و اقرار کند، در به کمال رساندن خودش «دو اسبه» می تازد، به این علت ما نمی پریم به سوی خداوند، چون از جنس او هستیم که فکر می کنیم کامل هستیم و پایین می گوید که مرضی بدتر از پندار کمال که «من می دانم و هیچ چیزم نیست»، پندار کمال می گوید من هیچ چیزم نیست، هیچ عیبی ندارم.

شما به این مطلب توجه کنید. نگوید «من می دانم»، بلکه پندار کمال، در خودتان ببینید می توانید ببینید. پندار کمال نمی تواند پندار کمال را ببیند. باید یک روزی باز بشود، مرکز عدم بشود، آدم خودش را بیاورد پایین و ببیند. ما عیب های خودمان را نمی بینیم.

این مطلب، مطلب مهمی است که ما معتقد هستیم «می دانیم» و هرچه هم که می گویند، ما عیب خودمان را نمی بینیم، نمی فهمیم، نمی شناسیم. این اشکال پندار کمال است.

می گوید ای عشوه گر، ای فریب کار که خودت را فریب می دهی، مرضی بدتر از این مرض که یک کسی بگوید من هیچ چیزم نیست همه چیز را می دانم، در دنیا نیست، غیر از انسان هم به نظر می آید هیچ باشنده ای همچون مرضی ندارد، این مرضی است که از من ذهنی می آید که همراه ناموس است شما حساب کنید

یک کسی بگوید هیچ چیزم نیست، همه چیز هم می دانم، بعد آن موقع اگر یک چیزی به او بگویند، به او بر بخورد. درد ایجاد کند، هم قوه رنجش داشته باشد، هم رنجاندن، هم قوه خشمگین شدن داشته باشد، هم خشمگین کردن و هم قوه تخریب. چه می شود؟ آن ما هستیم.



کارگاه صنع حق، چون نیستی است پس برون کارگاه بی‌قیمتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنع حق، صنع خداوند که باید کار کند ما پیشرفت کنیم، تبدیل بشویم در نیستی است، یعنی باید فضا را باز کنید و از شر سبب‌سازی ذهن راحت بشوید. برون کارگاه یعنی سبب‌سازی ذهن، در ذهن. خداوند کارگاه دارد، کارگاهش باز می‌شود اگر شما فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید. بفرمایید باز کنید، بگذارید خداوند با صنعش کار کند. صنع هم یعنی او لحظه به لحظه چیز جدید می‌آفریند، مثل سبب‌سازی ذهن ما کهنه‌کار نیست.

«کارگاه صنع حق، چون نیستی است»، پس برون کارگاه بی‌ارزشی است، برون کارگاه سبب‌سازی است، هیچ ارزشی ندارد. این چه فایده دارد که هر چیزی که در ذهنمان ظاهر می‌شود ما عاشقش باشیم، بیاید به مرکزمان، برحسب آن ببینیم و عقل جزوی پیدا کنیم؟ این بی‌قیمتی است. در آنجا وقتی فضا باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود، خرد خداوند می‌شود خرد شما، چقدر فرق دارد. این بیت را خواندیم:

صحت چه کنی؟ که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحا است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

سقیم: بیمار، نادرست

می‌گوید:

دل‌تنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را ره است و گنجاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

یعنی این‌که وقتی دلم تنگ شده، می‌خواهم از این ذهن بروم، دیگر سیر شدم، ولی اگر فراخی ذهن را ببینم، شکوفایی همانیدگی‌ها را ببینم، شهر آباد شده به وسیله همانیدگی‌ها را ببینم که هزارتا چیز است من می‌توانم با آن همانیده بشوم، از همه هم بخورم، مخصوصاً در جوانی آدم با بدنش همانیده است، با قسمت‌های مختلف بدنش، با دانشش، با پولش، با مقامش، با اکثر باورهایش همانیده است، فراخی یعنی زیادی همانیدگی‌ها. شما می‌توانید شیره بکشید از هزارتا چیز.



دلتنگ یعنی چیزی نیست که من از آن زندگی بخواهم. دیدیم بعضی جاها آدم می‌رود و اولش خیلی خوب است، بعد حوصله‌اش سر می‌رود، زودی از آن‌جا می‌خواهد برود، ذهن هم آن‌طوری است. یک چندتا چیز را شما امتحان کردید، دیدید که هرچیزی که می‌آید مرکزتان به شما زهر می‌دهد، بعد دیگر سیر می‌شوید از آوردن چیزها به مرکزتان. گرچه تعداد خیلی زیاد است که شما می‌توانید از آن‌ها شیر بهکشید، ولی فراخی جهان ذهن را نمی‌خواهید شما.

می‌گویند به فراخی و به فراوانی همانندگی‌ها در ذهن یا امکانات همانندگی در ذهن چیز مهمی نیست، برای این‌که هر مسخره به آن‌جا راه دارد. هر مسخره یعنی کسی که مورد تمسخر و مورد سلطه همانندگی می‌تواند قرار بگیرد. مسخره هم توهینی است برای انسان من‌ذهنی که ما مسخره چیزهای بیرونی هستیم. چیزهای بیرونی تغییر می‌کنند، احوال ما تغییر می‌کند، آخر این درست است که انسان که درواقع بهترین خلقت است، مسخره چیزها بشود؟

درواقع ما مسخره چیزی هستیم که ذهنمان نشان می‌دهد. هی آن تغییر می‌کند، ما هم تغییر می‌کنیم، برای همین مسخره است. می‌گویند هر مسخره‌ای به آن‌جا می‌تواند راه پیدا کند و آن‌جا جا بشود. پس می‌بینید دلتنگ یعنی دل این قدر تنگ می‌شود که دیگر شما در خانه ذهن نمی‌خواهید بمانید.

عرض کردم خیلی جاها شما شاید تجربه کردید. اول می‌روید مسافرت، می‌گویید این‌جا چقدر جای خوبی است و یک دو روز، سه روز می‌مانید آن‌جا، دیگر از همه چیز سیر می‌شوید. قرار بود یک هفته بمانید، همان سه روز کافی است، برمی‌گردید می‌آیید. می‌گویید دیگر نمی‌توانستم بمانم. ذهن هم چنین چیزی است. از آن چیز، از این چیز ما خواستیم زندگی بگیریم، دیدیم مورد مسخره او قرار گرفتیم، او دارد ما را کنترل می‌کند، به ما زهر می‌دهد.

گفتیم منی که اشرف مخلوقات هستم، جنس خدا هستم، نباید مسخره آن چیزی بشوم که ذهنم نشان می‌دهد، من این‌جا جا نمی‌شوم، خداحافظ شما، یعنی در این‌جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. هرکسی این‌جا جا بشود و فراخی ذهن را ببیند، فراخی را در ذهن و در همانندگی‌ها ببیند، واقعاً مسخره است و مولانا می‌گوید که این شخص آدم باارزشی نیست. پس بنابراین دلتنگی می‌کند برود به فضای یکتایی و

**در زمانه صاحب دمی بُود؟
همچو ما احمق که صید خود کند؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)



ما الآن می‌فهمیم هرکسی که در ذهن فراخی را ببیند، آرامش را ببیند، زندگی را ببیند این شخصی است که یک چیزی را در بیرون می‌بیند و می‌آورد به مرکزش و به دام او می‌افتد. صاحب دام ما هستیم، آن موقع مسخره دام هستیم. ما صاحب ذهنمان هستیم، صاحب فکرهايمان هستیم، فکرها به وسیله ما صورت می‌گیرد، ما فکرهايمان را می‌سازیم، اسیرشان می‌شویم.

فکرهای ما مربوط به چیزهای بیرونی هستند یا چیزی را تجسم می‌کنیم، می‌آوریم به مرکزمان، اسیرش می‌شویم. بابا من آزاد بودم، چه شد؟ مولانا می‌گوید این کار انسان احمقی است که خودش را به دام خودش بیندازد و خودش را صید کند. خُب این بیت هم خواندیم که

**دلتنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

الآن می‌گوید:

**چون خانه دل ز غم شود تنگ
در وی شه دلنواز تنهاست**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

می‌توانستیم بخوانیم «شه دلنواز تنهاست»، ولی چون شه دلنواز یکتا است، می‌توانیم بخوانیم «شه دلنواز تنهاست»، ما هم از جنس این تنهایی هستیم. وقتی خانه دل تنگ بشود یعنی ما آنجا جا نشویم، حتماً دیگر فضا را باز کردیم، خداوند آنجا است و دیگر ما به عنوان من‌ذهنی نیستیم.

هرکسی که حس تنگی بکند که جا نیست اینجا دیگر برای من، نمی‌گنجم اینجا، تحمل نمی‌کنم این ادا و اطوار من‌ذهنی‌ام را، من خسته شدم از این‌که پندار کمال داشته باشم و کروفر را از جهان قرض بگیرم برای این‌که چیزهایی که به خودم بستم، براساس آن‌ها حس وجود بکنم، به مردم پُر بدهم، من از این چیزها خسته شده‌ام. من دارم می‌روم، پس دیگر جا نمی‌شوم. خُب اگر حس کنید که جا نمی‌شوید در ذهنتان، آن‌که حس می‌کند می‌گوید آن خدا است و شما هستید. این وحدت است.

**چون خانه دل ز غم شود تنگ
در وی شه دلنواز تنهاست**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)



به این شه دلنواز تنها هم دقت کنید که دلنواز آن چیزی نیست که ذهن نشان می‌دهد. چرا ما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌گوییم به به چقدر مهم است؟ فکر می‌کنیم دل ما را می‌نوازد، او دل ما را نمی‌نوازد، او به ما زهر می‌دهد.

هر چیز ذهنی که با آن همانیده هستیم، می‌گوید «خنجر و شمشیر کند در میان»، به پهلوی ما خنجر فرو می‌کند. شما نباید بگذارید یک چیز بیرونی بیاید به مرکزتان، شما نباید بگویید این چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای این قدر جالب است که من عاشقش هستم، باید مرکز، نه نگویید این را.

«چون خانه دل ز غم شود تنگ»، در وی یعنی در این دل من یک شاهی هست، یعنی خدا هست، تنها دلنواز اوست، والسلام. چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد دلنواز نیستند، یعنی نوازش‌دهنده دل من نیستند، دل من را نمی‌توانند پرورش بدهند، حال من را نمی‌توانند خوب کنند، ولی به غلط با دید من ذهنی ما فکر می‌کنیم دلنواز هستند با دید من ذهنی. امروز می‌گفت «فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک». غایبانه یعنی ما فکر می‌کنیم چیزهای بیرونی که ذهنمان نشان می‌دهد دل ما را نوازش می‌دهد، دل ما را مچاله می‌کنند این‌ها.

از این توهم داریم بیرون می‌آییم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. کسی که فضا را باز کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، دیگر نمی‌تواند جا بشود در خانه تنگ، می‌خواهد هرچه سریع‌تر برود، آن باشندهای که می‌رود آن می‌گوید خدا است و شما هستید.

دل تنگ بُود، جز او نگنجد

تنگی دلم امان و غوغاست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

باز هم ببینید چقدر تأکید می‌کند به این که تنگی دل و این که آدم سیر بشود از این دل مصنوعی، می‌گوید دل انسان تنگ باشد، غیر از خدا در آن چیز دیگری نمی‌گنجد.

پس تنگی دلم، این که حس تنگی در دلم می‌کنم این امان من است، حس امنیت من است، پناه من است. پس آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که از بیرون آمده آن پناه من نیست، امان من نیست. من نمی‌توانم زیر آن پناه بگیرم. غوغا است، غوغا یعنی هلهله شادی، غوغا به معنی فتنه هم هست، یعنی این هم فتنه در همانیدگی‌ها می‌اندازد و هم فریاد شادی من هم هست.



تنگی دلم ظاهراً نمی‌توانم در این دل بمانم مثل این‌که مثلاً دلتنگم، ولی این دلتنگی که نمی‌خواهم دیگر در ذهن بمانم امان من است، حس امنیت من است و فریاد شادی من است. در ذات او که الآن در دل ما به صورت عدم است، هم شادی بی‌سبب است، هم فتنه همانیدگی‌ها است، به هم می‌ریزد آن‌جا را، فتنه یعنی آشوب، به هم‌ریزنده سامان پارک ذهنی ما.

می‌بینید چقدر این‌که آدم جا نشود، سیر بشود از این همانیدگی‌ها و بشناسد که همه این‌ها به من زهر می‌دهند، بسیار پرهیز کند، حذور باشد، از دلش کمک بگیرد نه از سبب‌سازی ذهنش، همه این‌ها را خواندیم برایتان.

پس این دل همانیده تنگ است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، جا نمی‌شویم ما. پس بنابراین به این صورت درآمده‌ایم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این‌طوری صحبت می‌کند مولانا نمی‌گوید که دل را عدم کن یا مثلاً فضا را باز کن و این‌ها. می‌داند که با ذهن ما این را نمی‌شناسیم، ولی این‌که حس تنگی می‌کند آدم، نمی‌خواهد یک جا بماند و می‌خواهد حرکت کند از آن‌جا، این را ما می‌فهمیم.

دندانِ عدو ز ترش‌کُند است

پس رو تُرشیِ رهاییِ ماست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

کُند شدن دندان: ساییده شده و از کار افتادن دندان

پس می‌گوید دندانِ عدو یعنی دشمن ما من‌ذهنی است. این دندانِ دشمن ما چه دشمن شخصی درون خودمان که من‌ذهنی خودمان باشد، چه من‌های ذهنی دیگر از رو تُرشیِ ما کُند است، یعنی شما عبوس می‌شوید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نسبت به آن عبوس می‌شوید، رو تُرَش می‌شوید.

چرا می‌گوید «رو تُرشیِ رهاییِ ماست»؟ برای این‌که دوجور برخورد است. یکی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌گویی به به به، عجب چیزی است این، دیگر بهتر از این نمی‌شود، حرص بورزم، عاشقش می‌شوم، می‌آید مرکز من.

یک موقعی هست نگاه می‌کنید، عبوس هستید. هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند بیاید مرکزتان. بعضی از نسخه‌ها هست نوشتند «ز ترس کُند است»، «دندانِ عدو ز ترس کُند است»، ولی این با رو تُرشیِ جور در نمی‌آید.

پس دندانِ عدو یعنی دشمنِ شما از تُرشیِ شما کُند می‌شود، از بی‌محلی و بی‌میلی شما کُند می‌شود. پس راه رهاییِ شما رو تُرشی و عبوس بودن شما در مقابل چیزهایی است که ذهنتان نشان می‌دهد و امکان این وجود



دارد که بیاید مرکزتان. پس شما می‌دانید اگر من ذهنی داشته باشید، از جنس همانیدگی‌ها باشید، از جنس درد باشید، می‌روید به سوی درد طبق قانون جذب [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

وقتی همانیدگی دارید، دلتان می‌خواهد همانیدگی دیگری داشته باشید. باید مواظب باشید، الآن مولانا می‌گوید شما باید روتُرشی بکنید به آن چیزی که قوه آمدن به مرکز شما را دارد. می‌توانید بکنید؟ صریح می‌گوید: «پس روتُرشی رهایی ماست». راه رهایی ما روتُرشی نسبت به آن چیزهایی است که در جهان هست و ذهنمان به ما نشان می‌دهد. ما از قبل عاشق آن‌ها هستیم تا این‌ها از مرکز ما بروند بیرون [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

به محض این‌که مرکز ما عدم بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و صبر و شکر و پرهیز را بشناسیم روتُرش می‌شویم به چیزهای بیرونی، علاقه‌ای نداریم دیگر به آن‌ها. معنی‌اش این نیست که این‌ها را نداشته باشیم ما، معنی‌اش این است که نمی‌توانند مرکز ما بیایند، مرکز ما عدم هست. شما می‌توانید در حاشیه این‌ها را داشته باشید و با آن‌ها همانیده نشوید.

پول چیز خوبی است، امکانات درست می‌کند، هیچ هم بد نیست، عشق پول بد است. وقتی پول را ذهنتان نشان می‌دهد، بتواند بیاید مرکزتان و حرص آن را بزنید، دیگر در زیر سلطه پول درمی‌آیید، آن موقع برحسب پول می‌بینید. به هر انسانی می‌رسید ارزیابی می‌کنید، این شخص چقدر پول به من می‌تواند بدهد؟ یعنی برحسب پول دیدن یعنی همین دیگر. این شخص اصلاً می‌تواند پول من را زیاد کند؟ پس برای من آدم مهمی است. اگر نمی‌تواند بکند، اصلاً برای من اهمیتی ندارد.

پس من انسان بودنم را از دست می‌دهم، همه‌اش برحسب یک چیزی دارم فکر می‌کنم، از جنس آن چیز هم شده‌ام، چون دائماً دنبال آن می‌گردم. اگر این از مرکز بیاید بیرون، برود به حاشیه، مرکز عدم و صاف باشد، جلوی دید من را نمی‌گیرد. دید من دید ناظر است، ولی این پولم به کنار می‌بینم که اعتبار دارد. اگر داشته باشم، به من کمک می‌کند.

خاموش که بحر اگر تَرش‌روست هم معدنِ گوهر است و دریاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

می‌گوید خاموش باش، اگر خداوند نسبت به تو تَرش‌روی می‌کند، پس اشکال داری، برای این‌که خاموش نمی‌شوی. تندتند برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، با فکرت خودت را می‌بافی.



اگر ما فکر همانیده بکنیم و با فکرمان خودمان را ببافیم، بیاییم بالا، می‌گوید خداوند تَرُش‌رویی می‌کند. پس اگر تَرُش‌رویی می‌کند، عبوس است نسبت به ما، عبوس است یعنی چه؟ یعنی روی خوش نشان نمی‌دهد، زندگی ما درست نمی‌شود، مسئله‌سازی می‌کنیم، دردسازی می‌کنیم.

اگر کسی مرکزش را خالی کرده باشد، امروز گفت بیابان و مَن و سَلوا، برکت از آسمان می‌آید. وقتی می‌بینید زندگی شما جور در نمی‌آید، خداوند عبوس است. چرا عبوس است؟ برای این‌که برحسب من‌ذهنی و سبب‌سازی شما فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، «أَنْصِتُوا» را رعایت نمی‌کنید. مثل یک طفلی هستید که شش ماهش است، تی‌تی می‌کند، در نتیجه می‌خواهید تا آخر هم کر باشید، هم لال.

در حالتی که گفتیم بین هشت تا دوازده‌سالگی ما باید زبانِ خدا را باز کنیم. این زبانِ زبانِ من‌ذهنی است که ما باز کردیم، صحبت می‌کنیم، این زبانِ زبانِ هرچه بیشتر بهتر است. می‌بینید که ما برحسب همانیدگی‌ها الآن داریم حرف می‌زنیم. می‌خواهیم پولمان زیاد بشود، تمام همانیدگی‌های ما زیاد بشود، با همدیگر بحث و جدل می‌کنیم، هرکسی می‌گوید حق با من است، این حق با من است هم جزو همین مشخصات من‌ذهنی است. بنابراین خاموش نمی‌شویم.

پس می‌گوید خاموش باش که دریا، دریا نَماد خداوند است، اگر تَرُش‌رو است، ما به دریا نگاه می‌کنیم بی‌نهایت خدا را نشان می‌دهد و همچنین پایین هم می‌گوید که دریا معدن گوهر هم هست. «خاموش که بحر اگر تَرُش‌روست»، هم معدنِ گوهر است و هم بی‌نهایت فراوانی است، بزرگ است.

«خاموش که بحر اگر تَرُش‌روست»، پس تَرُش‌رویی بحر عرض کردم نقصِ خودمان را می‌بینیم. اگر خداوند با ما سرسنگینی کرد، پس یک اشکال داریم. شما باید اشکال را پیدا کنید، اشکال هم همین لحظه نشان می‌دهد چیست.

خیلی مهم است این‌که شما بدانید این لحظه اگر من گرفتارم، این گرفتاری یک پیغامی دارد. می‌گوید شما با یک چیزی همانیده هستید، آن همانیدگی را پیدا کنید. شما یک درد دارید، این درد زندگی شما را خراب می‌کند یا دردهای مختلفی دارید، ولی دریا معدن است. معدنِ گوهرهای ناب است، معدن عشق است، معدن طبق این شکل‌ها حس امنیت است، عقل است، شادی بی‌سبب است، قدرت است، هدایت است، عذرخواهی است، فضاگشایی است. معدن همهٔ امکانات است که در این جهان ما لازم داریم، معدن خرد است به شرط این‌که ما خاموش بشویم.



اگر زندگی تَرُش‌رویی کرد، شما بدانید که هنوز خاموش نشدید یا به‌اندازهٔ کافی خاموش نشده‌اید و بنابراین فراوانی زندگی و گوهرهای این دریا به دستتان نخواهد آمد. پس باید فضاگشایی کنید و تَرُش‌رویی کنید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. پس از چند لحظه برنامهٔ گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

